

نام رمان: تنهایی در مرز نگاه

نویسنده: زهرا عبدی (دلربا)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

هیچ می دانی چرا چون موج، در گریز از خویشتن پیوسته می

کاهم؟ زان که بر این پرده ی تاریک....

این خاموشی نزدیک....

آنچه می خواهم، نمی بینم....

و آنچه می بینم، نه نمی

خواهم....

خلاصه:

(آیا در تاریکی مانده ای؟

سیاه، ترسناک، نوازش باد حریر پرده ها...

چکه چکه کردن آخرین قطرات شیر آب...

زانو در بغل نگاهت به مقابلت ... آیا چشیده ای طعم را؟ نگو بلوف است و دورغ!

من زانو در بغل نگاه بر گه های درختان، چشمان خشک و بی سویم و موج درونم، و قلب

سنگی و یخ زده ام... دلتنگی های شبانه ام، چگونه طاقت آوردم...؟!

من دختر، چگونه سوختم؟

رسم زندگی، محنت را قبولید و من زندگی ام در تنهایی های، خود به باد ... دادم.

.....

دختری از غم نگاه، سوزان و بی صدا... از اتفاق ناگوار و بی اطلاعی، تنها ماند... و بی صدا
برای خود لالایی خواند و مُرد... و کس ندانست شب هایش چگونه گذشت... چگونه باد
گیسوانش را در دل خود نوازش می داد)....

۱

«آغاز»

وای وای چه هوا سرده! بیشتر توی خودم جمع شدم... هی تند تند به کف دستام ها
میگردم:ها،ها....

ملیسا تعجب کرد، آرام گفت: گیتا!

در حالی که از سرما میلرزیدم زیر لب گفتم:ها؟! ملیسا:سردته؟ من:نمی بینی؟

ملیسا:باشه بابا نزن که منو... کمی مکث کرد و گفت:میخواهی پالتوی رویا رو بدم بهت؟

صورت من مچاله شد

نگاهش کردم..بالحن توییخی گفتم:ملیسا!

ملیسا:جانم.؟ من:واقعا عقل

داری؟

ملیسا با تعجب گفت:وااا گیتا این چه حرفیه که میزنی؟ دلم شکست.

من: آخه یجوری برخورد میکنی که هرکسی فکر میکنه عقل نداری... آروم تر گفتم: مگه تو نمیدونی چقدر از رویا بدم میاد... نگاهش کن شبیه عقب موندن ها رفتار میکنه.

ملیسا: خب حق با توعه من اشتباه کردم گفتم شاید کمکت کرده باشم! بعدشم آخه فقط اون پالتوشو نپوشیده بود!

من: مرسی شما نمیخواد کمک من کنی! بعدشم بهش هم بگی اون پالتوشو به من نمی ده در ضمن من پوست کلفتتم... دووم میارم.

ملیسا خواست جواب من وبده صدای رویا و ریحانه آمد..

رویا: میگما ریحانه این گیتا و ملیسا شبیه مجسمه ها نیستن؟؟.. از اون موقع که اومدن فقط نشستن.. عصبی گفت: اصلا چرا اینا رو با خودت آوردی کوفتم شدا!!؟ من و ملیسا با دهن باز نگاهش میکردیم...

ریحانه شرمنده نگاه من و ملیسا کرد.. ولی چه فایده رویا زهرشو ریخته بود

بد نگاهش کردم تا از بی ادبیش کم بشه.. دختره ای عملی! ریحانه خنده ای مصنوعی کرد وگفت: الان میرم شیر کاکا ئو میگیرم میام تو این هوای سرد می چسبه.. و اینکه حال وهوامون عوض می شه.

ملیسا زودی بلند شد وگفت: منم باهات میام.

ریحانه: پس بزن که بریم.

ملیسا و ریحانه شانه به شانه ای هم بلند شدند و رفتند.... و من ماندم و رویا.

بی توجه به رویا سرمو گذاشتم روی زانو هام.. کمی حالم خوب شد..

که با صدای رویا چشمانم تا آخرین حد درشت شد... رویا: دختره ای بی شعور کی بهت گفت بیایی؟ هان با تو عم... مُردی خداروشکر.

این صدای رویا بود؟ باز از فرصت استفاده کرد تا عصبیم کنه.. آروم باش گیتا

کلافه سرمو از روی زانو هام برداشتم وخیره ،خیره نگاهش کردم.

رویا نیشخندی زدو گفت: خیلی خری هم تو هم جد آبادات هه.

لب عملی وشتتری اش به پوزخند صدا داری کج شد.

طاقتم تموم شد... انگاری سکوت من ،بیشتر او را وحشی تر می کرد.

عصبانی گفتم: دردت چیه؟... جیغ آرومی زدم و ادامه دادم: وقتی بهت چیزی نمیگم پرو نشو که .. بلکه دارم ملاحظتو میکنم دختره ای خ*ر*ا*ب.

رویا با چشمای برزخی بلند شدو آمد بالای سره من...

رویا: خ*ر*ا*ب خودتی ومامان بابات.

انگار آب داغ ریخته باشند روی سرمن ...خاک بر سر من کنند که اجازه ای توهین به خانواده ام را می زارم.... اصلا نفهمیدم چی شد! چطور دیوانه شدم و بی حواس، فقط..... وحشیانه بلند شدم و یقه ای پالتوشو گرفتم و بلندش کردم و پرتش کردم زمین

وسریع و تند در آن هوای سرد و سوزش و ذوق ذوق کردن نوک

انگشتانم..... خیمه زدم روش وشروع کردم به زدن سیلی..

من: بگو غلط کردم بگو باتوعم.....خ*ر*ا*ب ننه بابای خودتن که تو رو زاییدن ..باتوعم
بگو غلط کردم بگو تا نکشتمت.....جیغ زدم: بگووووووووو.

رویا فقط جیغ میزد و تند تند می گفت: کمک! کمک کنید... خداروشکر دورمون خلوت بود
وگر نه آبروم میرفت...

خواستم گردنشو بگیرم و خفش کنم که یکی بازومو گرفت برگشتم سمتش که با ناصر
روبه رو شدم ...این، اینجا چیکار می کنه!؟

من: ولم کن ناصر بذار بزمنش باتوعم ناصر میگم ولم کن...

ناصر زیر بغلمو گرفت دید نمی تونه منو تز روی رویا بلند کنه مجبوری و اجباری با یک
جهش بغلم کرد و منو از روی رویا بلند کردو بردتم اونور ...دست و پا میزد

من: ولم کن ناصر! ناصر بذارم زمین تا حقشو صاف و صوف کنم ،اون حق توهین به خانواده
ای من و نداشته و نخواهد داشت....ناصر لطفا منو ول کن.

ناصر: ولت کنم که بری لت وپارش کنی؟

به ناچار لب زدم: نمیکنم کاریش ندارم....خب ؟ولم کن ناصر. با تردید گذاشتم زمین

خواستم از زیر دستش در برم که این دفعه منو سفت تر بغل کرد.

ناصر: ای ای دختر بس کن دیگه نگاه دختر رو چیکار کردی لبش پاره شده صورتشم که
زخمی کردی!

عصبی گفتم: حقشه!

ناصر: گیتا کارت اصلا خب نبود.

من: برو بابا پدر بزرگ.. بعدشم تو اینجا چه غلطی میکنی؟ ناصر خندید و گفت: عمو زنگ زده بود گفت من کار دارم برو دختره وحشیمو بیار.

من: مطمئنی بابای من گفت دختره وحشی؟

ناصر: نه خب اونو خودم گفتم.. آخه میدونی چیه خیلی بهت میاد.

من: خفه شو ناصر! میشه ولم کنی دارم خفه میشم.

ناصر آرام ولم کرد...

رویا باگریه بلند شد و ایستاد ولی نمیتونست درست و حسابی وایسته... پاهاش می لرزید... ناصر با تعجب گفت: چیکارش کردی؟ این دختر داره میمیره..

پوزخندی زدم و گفتم: به بابا و مامان من گفت خ*ر*ا*ب! خب شد حقش بود... با حسرت ادامه دادم: وای ناصر اگه نمی اومدی میکشتمش کاش نمیومدی.

ناصر با چشمای درشت شدش نگاهم کرد و گفت: محض رضای خدا بس کن گیتا!

رویا جیغ لوسی زد: بیشعور بین باهام چیکار کردی؟؟ آخ صورتتم میسوزه.

ناصر: آمادشو بریم بدو به تو نیومده مثل آدم بیرون بری.

من: ناصر نگو!

ناصر: بدو گیتا.. مغازم و ول کردم اومدم دنبال تو... پس بدو.

بی حرف رفتم کیفم و برداشتم از کناره رویا رد شدم که گفت: خیلی خری! آرزو میکنم
بمیری.

باتمسخر گفتم: خدا آرزوی آدمای خ*ر*ا*ب و قبول نمیکنه.

برزخی نگاهم کرد

رویا: حیف...

حرفش را بریدم و لب زدم: برو بابا.

رفتم سراغ ناصر و سوار ماشینش شدم و سریع راه افتادم... نکنه ترسیده؟ من: ناصر.

ناصر: جانم؟

من: ریحانه و ملیسا رفته بودند شیر کاکائو بگیرند کاش صبر میکردیم اونا بیان بعد
بریم. ناراحت ادامه دادم: بی خدا حافظی رفتیم.

ناصر: حالا هرچی بوده گذشته... اگه یه ذره دیگه صبر میکردیم رفیقات بیان.. تو اون
دختره رو میفرستادی سینه ای قبرستون.

اخم کردم خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد ملیسا بود... چه حلال زادت ریز
خندیدم که ناصر سری با تاسف برایم تکان داد که بیشتر خنده ام اوج گرفت...

ناصر تسلیمانه خندید.

من: نخند بدبخت شدم... بذار خودم بخندم... این خنده های من خنده ای غم!

ناصر از لج من بیشتر خندید... جلبک حموم!

دکمه ای اتصالو زدم..

من:الو..

ملیسا عصبی گفت:زحرمار الو کوفت الو مرض الو درد الو....

تند گفتم:ملیسا چی شده؟ ملیسا جیغ زد:یعنی تو

نمیدونی؟

من:چرا میدونم ولی بهتره از خودش پرسبی در ضمن پشت گوشبی زیاد نمیتونم حرف

بزنم بیا خونمون بهت بگم چیشده.

ملیسا:زدی کشتیش!؟

من:همون که گذاشتم نفس بکشه خیلی.

ملیسا:تو دیووونه ای گیتا...دیووو کلافه...

مکالمه رو قطع کردم ملیسا باز زنگ زد که دست آخر گوشیمو گذاشتم روی سایلنت..

آخشش خستم کرد. اخم کردم. هی من می گم بزار بگمچی شده اون می گه زدی

کشتیش،اگر هم کشتمش حقش بود...ازش کم حرص نخورم..دختره ای رباتی.

ناصر دست دراز کرد و لپمو کشید وگفت:الهی قربونت بشم من نبینم اخمتو.

من:ناصر حرف نزن وگرنه تورم میکشم.

ناصر ترسیده گفت:اوه اوه نمیدونستم مربی تکواندو هستی..گیتا واقعا ترسیدم.

جیغ زدم:ناصر تند برون حوصلمو به سر بردی.

ناصر: خب جیجل اینو از اول بگو دیگه.

خستم کرد.. ناصر خیلی مخ خوره اه..

از ماشین پیاده شدم و عصبی گفتم: دیگه نیا

دنبالم ناصر: چرا؟! من: چون تو خیلی مخ خوری.

ناصر خندید..

بی توجه بهش رفتم خونه ...

خونه که نه! بیشتر شبیه ویلا بود تا خونه..

وضع مالیمون خب بود، البته یک بیشتر از خوب!

ولی خب پول بیشتر ملاک احساسات صمیمانه نیست

، گاهی فقط محبت خریدار دارد تا پول زیاد و بیش!

بابا و مامان هر دو پلیس بودند از اون پلیس حرفه ای ها همین حرفه ای بودنشون منو

بدبخت و تنها کرده...

نه مسافرت میریم نه شب نشینی داریم نه کسی میاد خونه ای ما هیچی، هیچ!

هیچ جا هم نمیریم دلم برای یک مسافرت دسته جمعی لک زده.. چرا که مادرم و پدرم

همیشه در کارشان مشغول هستند.

درو باز کردم کسی نبود مثل همیشه...

تک فرزند بودم من ۲۳ سالمه و گیتا رضایی هستم شغل من مربی تکواندو هست
دختر مغرور و به قول معروف قیافه بگیری هستم ...آخه من از دخترای خاندانمون خوشگل
ترم

همه ای زیباییم رو از مادرم دارم فقط لبم رو از پدرم بهارث بردم.
قابلمه را از یخچال بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم....و کلافه نگاه یخچال کردم...درش را
بستم.

برنج رو داغ کردم و نشستم سر میز گوشیم زنگ خورد برش
داشتم بابا بود.

من:سلام بابا جون خوبی؟

بابا بالحن همیشه مهربونش گفت:گیتا بابا خوبی؟خوش گذشت؟

من:آره بابا خوبم....بالحن شادی ولی مصنوعی گفتم:

جات خالی بابا خیلی بهم خوش گذشت.

آره جونه عمه هام..

بابا:خبه پس راستش زنگ زدم بگم امشب من ومامانت نماییم خونه.

دلخور گفتم:شما ها کی خونه بودین...که امشب خونه نباشید.

بابا ناراحت گفت:عزیز بابا!من ومامانتو ببخش میدونیمبهت کم گذاشتیم میدونیم پول

بهت میدیم ولی محبت ونه!یعنی فرصتش نیست..

دخترم فقط میتونم بگم ما رو ببخشی.. و آرام ادمه داد: من و مادرت و ببخشی..
بغض کردم.

من: دوست دارم بابا.

بابا: منم دوست دارم دختر بابا... با کمی مکث گفت: امشب نمون خونه برو خونه ای بابا

بزرگ و مامان بزرگ پیش اونا باش... تاکید لب زد: میری دیگه؟

نمیخواستم ناراحتش کنم به ناچار و ناراحت گفتم: باشه بابا میرم... میرم نگران من نباشید.

بابا: آفرین در ضمن مامانت غذا برات گذاشته که گرمش کنی برش دار گرمش کن و بخور.

با حرف بابا آرام زدم سرم برنج سوخت

و اییییی تندی رفتم سراغ گاز اه کمی

سوخته بود حواس نمونده برام که.

بابا: گیتا جان من برم دیگه سفارش نکنم.

من: خیالتون تخت!

بابا: پس خدافظ دختر بابا.

من: خدافظ بابا.

قطع کردم نشستم برنج کمی سوخته رو با صورت مچاله شده خوردم.

.....

شال قرمزمو سر کردم به به چی شدم...عطرمو برداشتم روی خودم خالی کردم..همیشه
عاشق عطر تلخ و سرد بودم

رفتم بیرون ماشین مامان و که ۲۰۶ قرمز بود برداشتم و راه افتادم...

.....

بطول خانم:کیه؟

من:منم بطول خانم ، گیتا هستم.

بطول خانم مهربون گفت:مادر تویی الهی قربونت بشم من،بیاداخل.

در و باز کرد.

بطول خانم پرستار مامان جون وبابابزرگ بود.

یک زن ۴۵ ساله وصدالبته مهربون ،خداحفظش کنه ۱۰ساله که پرستار مامان جون

وبابا بزرگ.

.....

بابا بزرگ:عزیز من احيانا شماره نگرفتی؟ متعجب گفتم :شماره؟چه

شماره ای؟

بابا بزرگ خندید ..مامان جون گفت:احمد اذیتش نکن نومو...روشو کرد سمت من

وگفت:تو اهمیت نده مادر بیا کنارم بینم تو این مدت چه خبری بوده...

بابا بزرگ:خانم من چیزی نگفتم که درضمن نوه ای منم هستاااااا.

مامان جون:الله واكبر خدا داند پیرمرد.

بابا بزرگ اخم کرد و گفت: من کجام پیره؟ خندم گرفته بود
همیشه دعواشون میشد.. مامان: تو کجات پیر نیست! کلا پیری
، من خودم شاهددم.

خندم شدت گرفت...

بابا بزرگ خندید و گفت: ای شیطان.

بحثاشون منفی شد...

مامان جون سرخ شد

لبخندی زدم و رفتم کنار مامان جون...

من: خبیب بعله شما هم مامان جون.

مامان جون: نه مادر! اون حرف اشتباهی اومد.

من: نه فکر کنم درست گفتم.

دستشو مشت کرد و آرام زد به بازو و گفت: دارم برات توهم شدی بابا بزرگت، آره؟.

بابا بزرگ: گیتا همیشه طرف منه .. مگه نه بابا.؟ من: آقا من تسلیم! من مُعافم.

هر دوشون خندیدند.

خیلی دوشون داشتم هر چقدر کمبود محبت از مادر و پدر خودم داشتم اینا جاشونوبرام

پر میکردند....

{ شکوفه همیشه با محبت می روید ولی من همان شکوفه ای یخ زده ام که عمق محبتم را همان موج تنهایی پر می کند. }

.....

مامان جون: می گم گیتا؟ من: بله مامان

جون.

ماماجون: امشب قراره میلاد و حسن بیان خونه مون گفتم که بدونی.

حالم بد شد ، کسل و کلافه تمام وجودم را گرفت... آخه میدونین چیه؟ میلاد و حسن دوتا از عموهای پولدار من هستند.

عمو میلاد دوتا بچه داره به اسم سیما و سیاوش سیما دختری خوبی بود،

ولی سیاوش .. نظر منو اگه بخواین میگم نه ... اصلا خوب نبود بدم میومد ازش سیما و سیاوش هر دو پلیس هستند.

حالا عمو حسن... چهارتا بچه داره محمد و محسن و مهدیه و مهین.

محمد و محسن هر دو مهندس هستند و شریک هم

مهدیه و مهین کوچیکن مهدیه ۱۸ سالشه و مهین ۱۶ سال دارد.

بغ کرده ، پوست لبم را کندم.

مامان جون: چی شد؟ خوشحال نشدی؟

توی دلم گفتم اونا نوه های تو عن بچه های تو عن ... نه من! من چیکار کنم ، اصلا چرا باید خوشحال باشم؟

عصبی توی دلم گفتم: خیلی ازشون خوشم میاد!؟ والا.

سرم را بالا آوردم، لبخند مصنوعی زدم و روبه مادر بزرگ گفتم: نه ماما جون خوشحال شدم چرا نباید خوشحال نباشم الکی ادامه دادم: ناسلامتی اونا عموهام هستن.

مامان جون لبخندی زد و چیزی نگفت... به خیال خودش دلش قرص شادی من شد... هه شادی!

.....

صدای زنگ اومد.

بلند نشدم عین طلبکارا نشستم

در کل دختر پروعی بودم.. دست خودم نبود این اخلاقم در ذاتم بود عصبی و مغرور نگاه در کردم.

صداشون آمد.

عمو میلاد که صدای خوب و گرم و دلنشینی داشت، گفت: سلام مادر خوبین؟ باباجان شما چطور حالتون خوبه؟ ماما جون و بابا بزرگ هر دو گفتند: پسر ما خوبیم، خدا حفظت کنه.

دونه دونه آمدند خونه، کامل داخل خونه شدند.

تا منو دیدند، تعجب کردند و باهام کمی سرد حال واحوال کردند.

خب معلومه دوست نداشتند خلوتشون بهم بخوره، چرا که پدر من باهاشون نبود و یک جورایی پدر من سرتر از، عموهام بودند.

یه جوری قیافه گرفته، یجوری اخم کرده بود انگار من ارثشو خوردم یه آبم روش.

محیا (زن عمو، زن عمو حسن) بالحن مسخره ای روبه من گفت: ماما با بابا خوبن گیتا جان؟

به شوخی ولی در اصل گفتم: شما رو نمیبینن خوبن!

با اینکه شوخی بود زن عمو حرفمو گرفت و درجا سرخ شد از خشم، ولی دهنشو دیگه بست، آخه خودش از اون مارمولکای هفت خط بود بایدم حرف منو میگرفت جمع ساکت شد، این سکوت سنگینی بود.

دیگه کسی بامن حرف نزد.... یه جورایی می ترسیدند، میدونستند جوابشو رک و واضح میدم با کسی هم شوخی ندارم.... بعله..

بی توجه به اونا باگوشیم سرگرم شدم... ولی تموم حواسم بهشون بود

محمد به شوخی گفت: سیاوش جان بیا دیگه!

سیاوش با اون صدای خشک و گیراش گفت: بچه شدی؟ محسن: ای بابا پسر، یعنی چی اینکارا؟! بازی بازیه دیگه.

سیاوش: بازی داریم تا بازی!

محسن: تو نمیخواهی زن بگیری؟

سیاوش کمی نگاهش کرد و گفت: سوالت یهویی بود ومن هنوز قصد ازدواج ندارم.

سیما خودشو انداخت وسط و گفت: سیاوش دورغ می‌گه دیروز رفتیم خواستگاری ریحانه دختر همسایمون، ریحانه گفت فکر کنم و بگم...

کم بود بزنم زیر خنده، سیاوش با آن اخم و تخمش رفته خواستگاری! عجیب و غیر ممکن..
اوه پس داره مزدوج میشه بهتر! نبینمش.

سیاوش نگاه سیما کرد و گفت: منو کی زور کرد؟

سیما خندید و گفت: دیگه باید چیکار کرد باید زورت کرد دیگه.

محسن خندید و محمد گفت: دختره خوشگلیه؟ خبه؟! سیما با آب و تاب گفت: چی میگی

تو؟ ریحانه یه پا جواهره.

محمد: پس باید دیدتش.

اخم بدی کرده بود.

محسن: برای مهدیه ای ما هم خواستگار اومده طرف آدم خویبه شاید جور بشه.

سیما با تعجب گفت: اون هنوز کوچیکه!

محمد: ۱۸ سالشه ها.

سیما چیزی نگفت

نمیدونم چرا بی دلیل و یک هو دلم گرفت...

روی مبل تکی نشسته بودم... و بی حرف نگاهشان می کردم.

محمد: گیتا!

سرمو آرام آوردم بالا.

من:بله.

محمد باخنده گفت:تو نمیخوای ازدواج کنی؟

همه شون نگاه کردند یک نگاه چپکی به سیاوش کردم، سیاوش بی حس نگاهم کرد، انگار در او هیچ عاطفه ای نیست.

بعد نگاه محمد کردم.

من:هنوز اونقدر بچه نشدم که تن به ازدواج بدم.

جوابم اینقدر تلخ و سنگین بود که همشون متوجه شدند.

محسن با لبخند دستپاچه ای گفت:محمد چیزی نگفت که!

تلخ تر ادامه دادم:والا من نمیدونم زندگی خصوصی من به شماها چه ربطی داره! از نظر من ازدواج (با انگشت اشاده آروم زدم به پیشونم و ادامه دادم:بی عقلی، آره بی عقلی و نفهمی.

سیاوش بد نگاهم کرد، انگار بهش توهین کردم که اینطوری بد نگاهم می کرد..

خسته شدم از دستش

آخه چرا اینجوری نگاهم میکنه.دیگه بستشه سکوت باید جوابشو بدم خیلی رو مخ من داره رژه میره.

بهش تیکه انداختم:پسر عمو چشمتون مشکل داره؟ بزرگا سرگرم حرفای خودشون بودند

متوجه ما نبودند.

مهین و مهدیه رفته بودند حیاط و نبودند.

یکه خورد تیکه ام گرفتش، چرا که محکم جوابم داد: هه چشمای من به هر آدمی

که لیاقت نداره اینجوری نگاه میکنه!

عصبانی شدم سیما و محمد و محسن ترسیدند.

بین تو و بخدا نگاهش کن، خودش داره دعوا رو شروع می کنه نه من.

من: عه! آخه تو خودت لیاقت داری که حرف از لیاقت میزنی بی لیاقت نفهم! برو قیافتو درست

کن آخه قیافت شبیه این عقب مونده است... عصبی تر از قبل گفتم: پرووووی کج!

سیما و محمد و محسن چشمشون درشت شده بود... انتظار این جواب سفت و سخت را از من

نداشتند. حقش بود سیاوش! می خواست به من نگاه بد نکنه و مهم تر از اون حرف از لیاقت

بزنه.

هیچ کسی جرعت نداشت به سیاوش بگه بالای چشمت ابروی، آقاجون سیاوش و مثل خودش

میدونست و دوستش داشت....

خلاصه توی خاندان ما از سیاوش حساب میبردن بدبختیکار اینجا بود که پدر منم سیاوش

و دوست داشت.

بابا بزرگ به سیاوش میگفت: سیاوش نوه ای با معرفت و باهوش من.

و حالا من.... هه.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم .

سیاوش برزخی نگاهم کرد

تیره آخرو زدم:دیگه هم به من چپ چپ نگاه نکن وگرنه عکستو میندازم میزارم تو اینترنت میگم این یارو عقب موندست.

سیما عصبی گفت:دهنتو ببند به برادرم اینجوری نگو.

به سیما نگاه کردم و گفتم:هر آدمی لیاقتی داره برادرتو یه ذره لیاقت نداره...بعدشم کسی باتو کاری نداره سیما خانم.

برگشتم به سیاوش خیره شدم.برزخی به هم نگاه میکردیم.

سیاوش فقط نگاهم کرد اون هم بد!نگاهش اصلا دوستانه نبود،فکر کنم اگه احترام وبزرگی پدرم نسبت به سیاوش،و به بابا نبود حتما تا الان جزغالم می کرد ،ححمااون هم منی که مربی تکواندو هستم ،قطعا خودش هم آسیب می بینه.

تواین بین زنگ خونه آمد

همه ساکت شدند ...نگاه منو سیاوش با یک چشم غره فوق العاده به اتمام رسید.

اخم کردم ،برای خلاص شدن از آن جمع کسل از روی مبل بلند شدم و رفتم سراغ در،

درو باز کردم و رفتم حیاط،دمپایی انگشتی رو که جلوی در خانه بود آرام به پام کردم و رفتم

سمت در حیاط و با یک جهش در و باز کردم ..و با ناصر رو به روشدم ناصر تا اخم مو دید

گفت:سلام خوشگله.

اخممو غلیظ تر کردم.

من:علیک!

ناصر خندید و گفت: کی اومده اینجوری اوضات خرابه؟ من: یعنی تو نمی دونی؟ ناصر رک
گفت: نه به جون گیتا!

من: عمو حسن باعمومیلاد به علاوه خانوادهاشون.... که در داخل حضور دارن.
ناصر مثل من اخم کرد...

ناصر: عه که اینطورررر!!! کاریش نمیشه کرد تا اینجا اومدم باید پیام داخل دیگه... (توجیحانه
ادامه داد: نمی شه که برگردم عقلانی درست نیست!) نگاه کلافه ای منو که دید آروم تر
گفت: حداقل می تونم که یک سر به مامان بزرگ و بابا بزرگ بزنم.

من: بیا تو کشتی ما رو با این استدلال های منطقی، دیگه اونا رو باید یجورایی تحملشون کرد...
ناصر و من هر دو باهم رفتیم داخل. قبل رفتن به داخل خانه، ناصر لب زد: خدایا به امید تو...
تا ناصر و دیدند باهاش گرم برخورد کردند و کلی تحویلش گرفتند یجورایی بهش لطف
دوستی کردن... غیر سیاوش که اصلا نگاهش هم نکرد.

کلا اخلاقش همین طوره باهمه دعوا داره حتی بامنم دعوا کرد... اه اه نگاهش کن اخم و
تخمش، انگار تمام عالم آدم ارثش و خوردن یک آبم روش نوش جان کردن... خدایی اگه
ناصر دلچک نمی یومد الان من و سیاوش داشتیم همدیگر رو خفه می کردیم...، خدا روشکر که
ناصر اومد

ولی خب اینم شانس منه همشون با ناصر گرم بر خورد کردند بر اش بلند شدند جا بر اش باز کردند ، کلی تحویلش گرفتند ولی من چی؟!...ناصر از اون ها خوشش نمیومد ولی اونا ناصر رو دوست داشتند

ناصر نمک خاندان بود توی دل همه جا داشت ولی من چی؟!

دل چرکین شدم،

ناراحت شدم رفتم نشستم سر جام.

مامان جون:ناصر پسر خوبی؟ پدر و مادر خوبن؟

ناصر لبخندی زدوگفت:شکر خدا منم خوبم مادر و پدرمم خوبن.

همه خندیدند.

عمو میلاد به شوخی گفت:برات زن پیدا کردم.

ناصر ترسیده گفت:کچل نیست که؟ همه خندیدند غیر از

من و سیاوش.

عمو میلاد:نه عین خودته طرف.

ناصر:خبه.

عمو:مشکلی وجود داره.

ناصر:چه مشکلی؟

عمو میلاد:فقط دست بزنش خوبه.عمو دست راستش و آروم تکان داد.

ناصر ترسیده لب زد: نه عموبگیر برای کسی دیگه .. من از گیتا میترسم نمیرم سمتش
...خواست ادامه بده حرفشو که عمو حسن پرید وسط حرفش وباخنده گفت: مگه ازش کتک
خوردی؟

ناصر شیطون نگاهم کرد وچمشک ریزی زد و چشمامو براش ریز کردم
حالا سیاوش هم کنجکاو شده بود مگه بامن دعوا نکرده بود چیشده یهو کنجکاوی زده زیر
دلش ...عجیب داشت زیر نگاه خیره اش حصارم می کرد.

ناصر شیطون گفت: من نه! ولی...

اعتراض کردم: ناصر!

همه خندیدند

محمد باترس به من گفت: خب بذار بگه دیگه.

بی حرف و سنگین نگاهش کردم که لبخند دستپاچه ای زد و رومو ازش برگردوندم ،احمق!
بدون اینکه نیم نگاهی به محمد بندازم گفتم: نیازی نیست بگه تو کاریت نباشه.

ناصر: ولی من می گم.

هشدار دادم: ناصر اخم کردم.

ناصر: نگران نباش امروز ونمیگم.

من: چه فرقی میکنه همشون راجب کارای منه.

ناصر بی توجه به هشدارها و حرف های من گفت: یه ک روزی داشتم میرفتم پارک

(اه داره اینو میگه که ...این تا آبروی منو نبره ول کن نیست)

من: ناصر اینو نگو و گرنه بعد مهمونا میگیرم عین چی* میزنمت.

ناصر قیافشو ترسیده نشون داد که باعث شد همه بخندند.

ناصر: آره داشتم میگفتم... داشتم میرفتم پارک گیتا رو دیدم عصبی بود اینکه چیز عادی اون همیشه عصبانیه! نشسته بود روی نیمکت، ترسیدم ازش نرفتم سمتش روی نیمکت دور تر از اون نشستم و کارهاشو زیر نظر گرفتم دیدم که یک پسری از کنارش گذشت و بهش تیکه انداخت گیتا اصلا امونش نداد بایه حرکت زد به ناکجای پسره... من جای اون پسره دردم گرفت پسره از درد خفه شد گیتا ولش نمیکرد اینقدر کتکش زد تا پسره داد زد: غلط کردم گوه خوردم

آره دیگه تا اینو پسره گفت گیتا ولش کردورفت منم که دیدم اوضاع خرابه، دُمم و گذاشتم روی کولمو د برو که فرار کردم.

همه از خنده زمین و گاز می زدند سیاوش لبخند کوچیکی زده بود چرا؟ مگه از من بدش نمیاد با لبخند کوچیکش زمین و نگاه میکرد.

من: احیانا خودت کتک نمیخوایی؟

ناصر ترسید و گفت: به چه جرمی؟ من: مگه نگفتم اینو نگو!

ناصر: حالا تو ایندفعه رو ببخش قربون چشمای خاکستریت بشم من.

من: خفه شو دیوووونه ناصر خندید و چشمکی برام

زد.

عمو میلاد گفت: گیتا جان رحم کن گناه داره پسر مردم میمره.

من: به من چه بی نا*موس*ه دیگه.. که به نا*م*و*س مردم گیر میده

عمو با افتخار نگاهم کرد. با صدای یک هویی سیاوش حواس کل جمع معطوف به اون شد.

سیاوش: مامان نمی خوایین برین؟

همه با تعجب نگاهش کردیم... آخه الان آمدند. چقدر زود؟ گیتا بذار بره بهترم میشه.

بود و نبودش هیچ هم برای من دختر مهم نیست.

(زن عموسیمین) زن عمو میلاد (با تعجب گفت: پسرم الان اومدیم بذار جا بیفتیم بعد بریم... هنوز زوده!

سیاوش نچی کرد و با یک جهش از روی مبل بلند شد.

مامان جون به ناچار گفت: پسرم کاری داری که اینقدر داری زود میری؟

سیاوش برگشت سمت مامان جون و گفت: نه مامان جان یک کاری دارم بخاطره...

توی دلم گفتم: برو بابا مغرور اختاپوسی.. انگار ما کار و زندگی نداریم فقط تو داری! و ما هم علاف و بیکاریم.

در این بین ملیسا زنگ زد به من... بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم... و

رفتم داخل یکی از اتاق ها. دکمه رو زدم و گوشی رو گذاشتم دمه گوشم..

من: ها؟

ملیسا: ها چیه؟ بگو بله.

بی حوصله گفتم: چیکارم داشتی؟ ملیسا: تو آدم

نمیشی؟ نه!

من: نمیگی قطع کنم!

ملیسا: میگم بابا توهم عصاب نداریا گیتایی! چی می خواستم بهت بگم آها.. راستش الان جلوی در تونم.

شوکه شدم.

من: چی؟؟

تعجب کردم به ساعت گوشیم سریع نگاه کردم اوه ساعت ۱۱ شب بود.

من: تو الان چرا اومدی جلوی در ما؟ ملیسا: راستش بابات زنگ زده

بود به من!

من: به تو! اونم بابای من؟ ملیسا: بعله.

من: واسه چی؟ برای چی؟

ملیسا: گفت پیام پیشت بمونم امشب... آخه گفت مادرت و خودش امشبم نمیان.... بخاطره همی..

چشمام سوخت یعنی چی؟ دیگه نتونستم حرفاشو گوش بدم... دلم برای تنهایی های خودم سوخت.

دلم براشون تنگ شده؟

مگه من آدم نیستم.. فقط الان اینجوری نیست که اونا... بغضم گرفت.

ما انسان ها حتی نمی تونیم حرف دلمون و به خودمون بزنیم و بازگویی درد کنیم چون اونوقت، اون درد وزخمش با گفتن ما عمیق و عمیق تر می شه، طوری که می سوزیم و می میریم تا اینکه اون درد فراموش و از یادمون ببریم... ولی چه فایده؟! سوخن به چه دلیل؟ به چه جرمی!؟

ملیسا از سکوت طولانی من جويا شد که حالم بد شده، چون ناراحت گفتم: گیتا ناراحت نباش شاید قسمت اینجوری بوده.

عصبی گفتم: قسمت! حالمو این قسمت بهم میزنه.

ملیسا: الان من جلوی در تونم نمیخواهی بیایی؟ برای خاتمه دادن بحث، گفتم:

الان میام.. مواظب خودت باش.

ملیسا: باشه پس فعلا خدافظ.

من: خدافظ.

... اوادم بیرون از اتاق، هنوز عمو و خانواده هاشون نرفته بودند، نگاهمو بیشتر چرخوندم هه

فقط سیاوش نبود پس رفته...

رفتم کنارشون.

من: ماما جون

مامان جون نگاهم کرد و گفت: جانم؟

ناصر کمر مو نوازش کرد و گفت: قربونت بشم من! ناراحت نباش خدا کریم ... تو که دختر قوی بودی، مقاومت زیادی در برابر مشکلات داشتی، گیتا تو قوی! اینو بدون.

من: نگو من اصلا قوی نیستم، نهههه نیستم دلم نمی خواد چیزی بدونم تا الان دونستم چی شده؟ که بعد هم چیزی بشه یا یک اتفاق خاصی رخ بده.

گریه کردم بلاخره بغضم شکست.

ناصر: هیشششش!

آروم باش گیتا این روزا هم میگذره غصه نخور.

من: مال من نمیگذره ... من بدبختم.

ناصر: نگو دیگه عصبانی میشما! بالحن گرمی گفت: میخوایی برسونمت؟ خواستم جوابشو بدم

که...

با صدای خرمگسی یکه خوردم.

محمد پوزخندی زد و گفت: ببخشید خلوتتون رو بهم زدم!

سیاوش هم کنارش بود.

این مگه نرفته بود! مگه کار نداشت و مگه نگفت کارم مهمه! هه لبم به طرز مسخره ای کج شد.

دست ناصر روی بازوی راستم بود.

ناصر هم پوزخندی زد و گفت: خبه خودت فهمیدی! حالا که فهمیدی برو.

منم از لجش هر دو تاشون، لبخندی زدم خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم سیاوش بانیشخند
نگاهمون کرد با دست مشت شده ای و رفت سمت دره حیاط و بازش کردو محکم رو بست
ورفت...

محمد هم با احم رفت داخل خانه، من به ناصر اطمینان داشتم، اون واقعا عین برادر باهام.

من: خب جواب دادی خوشم اومد ناصر: یه گیتا بیشتر

ندارم که ناصر: برسونمت؟

من: نه نمیخواه ماشینم آوردم از بغلش اومدم

بیرون غمگین نگاهم کرد

خدانو نبخشه اینم ناراحت کردم من: ناصر ببخش نمیخواستم

ناراحتت کنم

ناصر احم کردو گفت: زیاد حرف نزن تو عزیز منی!

لبخند بیجونی زدم من: خب من دیگه

برم.

ناصر: مراقب باش گیتا.

من: باشه درو باز کردم رفتم سوار ماشین شدم و راه افتادم تو راه حس میکردم کسی دنبالمه

نمیتونستم برگردم بینم چه خبره!

رسیدم خونه ..ملیسا رو دیدم داخل ماشینش نشسته بود و سرشم داخل گوشیش بود معلوم نیست داره مخ کی رو میزنه

از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش

دو تقه زدم به شیشه ماشینش... که از جاش پرید سرشو بلند کردو نگاهم کرد شیشه رو پایین داد ملیسا:سیلام خوبی؟

من:بیا بریم خونه ..بعدشم لوس خانم خودتم میدونی حالم خب نیست هی نگو خوبی!

ملیسا زیر لب هوفی کشیدو پیاده شد ماشین رو بردم پارکینگ

ملیسا:خوش گذشت؟ رک گفتم:نه!

ملیسا:چرا؟

من: یعنی تونمیدونی ملیسا:نخیر

نمیدونم!

من:من که رفتم بعد شام عمو حسن و عمو میلاد باخانوادهاشون اومدن

ملیسا خندید ...ملیسا:آها دردت این بود لابد سیاوش جیگر هم بود

من:هه هه آره آقا هم بود یه ذره نشست وبلند شدو رفت ملیسا:چرا رفت؟

من:به قول خودش کار داشت ملیسا:می گما؟

من:ها

ملیسا اخم کردوگفت:مگه نگفتم ها نگو بگو بله!

من: حرفتو بزن

ملیسا بد نگاهم کردو گفت:میگم میتونی این سیاوش خوشگل و برام جور میکنی؟ خندم

گرفت من:وای خدا

ملیسا:گیتا!

من:من اصلا نگاهش نمیکنم ملیسا:دلت میاد به اون

خوشگلی

من:مبارک خودش و)تمسخر نگاهش کردم(خودت.

ملیسا:نگفتی جور میکنی؟

من:چی می گی تو آخه!اصلا کاری که تو میگی همیشه...

ملیسا:چرا؟

من:نپرس!

ملیسا:بی ادب

هوف از دست این دختر...انگار من دستمال کاغذی اش هستم.

.....

من:چیزی میخوری برات بیارم؟

ملیسا:نه نمیخورم عزیزم بیا بشین بینم چرا اونجوری رویا رو ناقص کردی؟ چشمم درشت

شد من:تقصیر خودش بود

ملیسا:برو خداتو شکر کن که نرفت شکایت کنه ..وضع صورتش خیلی بد بود

من: بره گمشه برگشته به من میگه ننه بابات فلانه...

ملیسا: با تعجب نگاهم کرد

داستان وهمون روز رو براش مو به مو گفتم که حیرت زده شد.

ملیسا: ولی تو عم نباید در اون حد میزدیش.

من: ملیسا کارش زشت بود میفهمی؟

ملیسا: خب بابا نخور منو... بعد از چند ثانیه ای نگاه درمانده نثارم کرد.

ملیسا بی حوصله گفت: چیکار کنیم؟ من خوابم نمیاد من: واقعا؟ سرشو تکون داد.

من: فیلم ترسناک میبینی؟

ملیسا: نه حسش نیست... اممم میگم گیتا؟ از ترس اینکه دعوام

نکنه نگفتم ها....

من: بگو

ملیسا: تو به فال اعتقاد داری؟

عمیق و دقیق نگاهش کردم و گفتم: کم و بیش آره...

کنجکاوا دامه دادم: حالا واسه چی میپرسی؟ خبریه؟ ملیسا: راستش قبل اینکه بریم کوه.. من

رفتم پیش فال گیر.

ابرو هام بالا پرید، ملیسا و فال! کمی که نه زیادی عجیب است... انگار که به فال و طلسم و این ها

اعتقاد داشته باشد.

من: چرا؟

ملیسا: همین جوری!

من: خب

ملیسا: آخه میدونی چیه؟! همه از زن تعریف میکنن... گفتم منم برم ببینم آیندم چی میشه! کنجکاو شدم...

فقط نگاهش کردم.. این دختر یه ذره عقل نداره آخه اینکارا چیه! که این انجام میده... آینده ای ما دست خداست و البته تلاش و پشتکار خود من... درک نمی کنم واقعا این کارها یعنی چه؟ چبدونم آخه... ولی خب فکر کنم فال گرفتن هم همچین بد نباشه!

ملیسا: خب!

من: چی خب؟

ملیسا: نظرت راجبش چیه!

من: چرته!

ملیسا: قیافش مچاله شد ملیسا: چرا

اونوقت؟

من: من بهت گفتم کم و بیش به فال و این جور چیزا اعتقاد دارم نگفتم که اعتقاد کامل دارم.

ملیسا: میدونی وقتی رفتم پیشش بهم چی گفت؟

من: نخیر نمیدونم؛ مگه من اونجا بودم که این و می پرسى.؟ ملیسا: وای حالا انگار چی گفتم.

من: وا! نداره دختر حرفتو بزَن.

ملیسا: معلومه چون تو اونجا نبودی که بینی چی می گفت کلافه نگاهش کردم.. باز که گفت.

ملیسا ادامه داد: اون گفت با رفیقات میری کوه و اینکه یکی از رفیقات دعوا میکنه..

من: خب!

ملیسا: نفهمیدی؟ من: نه..

ملیسا: اون تو بودی دیگه هرچی گفته بود شد!

من: عجیبه واقعا!

ملیسا: زن کار بلده بابا... میگم اون کارشو تمام وقت انجام میده راستش میگم.

کلافه گفتم: هی میگی میگما بگو دیگه..

ملیسا: الان بریم پیشش فال و منو تورو بگیره.

مغزم با این حرف و پیشنهادش سوت کشید یه نگاه به ساعت روی دیوار کردم ساعت ۳ بود..

من: زده به سرت ساعتو نگاه کردی؟

ملیسا: از بی حوصلگی بد نیست که ساعتت ول کن.. میایی بریم؟ من: نه..

ملیسا دستامو گرفت و شروع کرد به التماس کردن و...

ملیسا: تو رو خدا گیتا امتحانش خبه هوممم بیا بریم دیگه، خواهش می کنم؟

اینقدر گفت و گفت و مغز من را خورد که آخر قبول کردم.. که در این ساعت، در این وقت

نیمه شب باهاش همراه بشم.

.....

ملیسا زنگ و زد..

آستینشو کشیدم با تعجب برگشت سمتم آرام گفتم: شاید

خواییده باشه بیا بریم.

ملیسا لبخندی زد و گفت: نگران نباش گفتم که این کارش تمام وقته، تمام وقت... دختر.. نگران نباش.

یعنی چی تمام وقته یعنی نمیتونه دستشویی و حموم هم بره...

از فکر خودم خندم گرفت من: میگم

ملیسا: بگو

من: این زن ازدواج کرده؟ ملیسا: اینو دیگه

نمیدونم

ترسیده گفتم: کاش میداشتی فردا صبح میرفتیم

ملیسا: بس کن ترستم بیخودی.. در حال بحث با ملیسا بودم... که یک هو...

در با صدای تیکیباز شد

بحث را تمام کردم و ترسیده بازوی ظریف ملیسا رو گرفتم...

من: بییه.

ملیسا: گیتا ترس یاروی مورد اعتماد.

من: خاک تو سرت هرچی میکشم از گو#ره توعه ها.
 ملیسا جوابمو نداد درو باز کرد و دوتایی رفتیم داخل.
 همین که وارد حیاط شدیم، نگاهمان به یک زن با ظاهر معمولی و لباس خونگی خورد زن که تکیه به در خونه بود آروم، اومد بیرون...
 منظورم از لباس خونگی تاب و شلوارک بود..
 زن با روی خوش بهمون گفت: سلام خانما.
 وای منو باش گفتم زن از این جادوگرا باشه تموم فکرام بهم ریخت. آخه طرز صحبت و لباس همه و همه خط کشید روی باورای من.. اصلا این چرا تو این ساعت خوابیده! حالا اگه من باشم هوغ بس کن گیتااا.

ملیسا: سلام مروارید خانم.

عه پس اسمش مروارید! بهش میاد زن: کاری داشتید؟

ملیسا: بله منو دوستم اومدیم.. فالمونو بگیرید.

زن لبخندی زد و گفت: دنبال بیابین بعد خودش رفت

داخل

ملیسا خواست بره نداشتم ملیسا کلافه نگاهم کرد من: خفتمون نکنه؟

ملیسا: بس کن گیتا اینقدر هم سوسول بازی درنیار.

کنارم زد و رفت داخل...

سرمو بلند کردم و گفتم: خدایا همیشه مراقبم باش..

در حیاط وبستم.

رفتم داخل.

خونه ای ساده ای داشت؛ نگاهم به یکی از اتاق ها خورد

در اتاق باز بود رفتم.. سمت اتاق،..

دیدمشون اتاقی بزرگ با وسایل های عجیب و غریب که از شون سردر نیاوردم.

زن سرش پایین بود داشت کار تاشو میچید .

ملیسا روبه روش با لبخند نشسته بود.. لبم کج شد خود شیرین و نگاه هه.

زن: دخترم بیا بشین کنار دوستت صندلی هم هست بیا خسته شدی از بس سر پا ایستادی.

رفتم نشستم کناره ملیسا. دو تا صندلی اینور میز بود و دو تا صندلی آن ور میز.... و یک میز

مربعی مانند هم بین صندلی ها بود... که روی یک شمع بزرگی روشن بود .

ملیسا: مروارید خانم؟

مروارید خانم نگاهش کرد و گفت: جانم؟

ملیسا کمی این پا و اون پا کرد و گفت: من و رفیقم فال کف بینی میخواییم کف دست منظورمه!

نفسی از سر آسودگی کشید

مروارید خانم: کف بینی کاره سختی برای من نیست باشه کف بینی میکنیم.

کار تاشو جمع کرد

مروارید خانم: خب! اول کدوتون میخواین بر اش کف بینی رو انجام بدم.

من ترسیدم ولی ملیسا مشتاق دستشو گذاشت روی میز ملیسا: اول مال منو انجام بده.

مروارید خانم: باشه عزیزم

دست ملیسا رو گرفت و کف دستشو نگاه کرد چند دقیقه گذشت حوصلم سر رفت

یه نگاه به ملیسا کردم

هیجان زده به مروارید خانم نگاه میکرد و اااا

مروارید خانم بلاخره دهن مبارکشون و باز کرد: همه چیزو بگم دیگه؟

ملیسا: بله همه چیزو بگین مروارید

خانم: پول که... ملیسا پرید وسط حرفش

و گفت: نه مسئله ای نیست شما بگین

مروارید خانم باشه ای گفت و شروع کرد: چیزی که برات مینم اینک بایه پسر خوب و صد

البته بانمکی ازدواج میکنی اون هم الان نه! ۸ ماه بعد

ملیسا خشکش زد منم عین آدم ندیدها نگاهش می کردم مروارید خانم ادامه داد: باه اش

خوشبخت میشی گفتم که پسر خوییه... در آینده ای نزدیک شغل دلخواهتو بدست میاری قدر

رفیقاتو بدون شاید بعد پشیمان بشی و اینکه دوتا پسر خدا به تو وهمسرت میده که یکیش

شبییه تو و یکی دیگه اش شبیه همسرت و تو دخترم مراقب زندگیت باش همین!

ملیسا لبخندی گوشه ای لبش نمایان شد ملیسا: ممنون ... من اوه

هیجان زده شده بود

مروارید خانم لبخندی زدو دست ملیسا رو ول کرد برگشت سمت من ودستشو دراز

کرد گیج گفتم:دستمو بدم؟

مروارید باهمون لبخندش گفت:آره عزیزم

حالا منم مشتاق شده بودم دستمو دادم دیگه ترسی نداشتم کف دستمو مثل ملیسا چند دقیقه

ای نگاه کرد

استرسم گرفت بعد چند دقیقه ای بی حرف منو نگاه کرد لبخندش محو شد ترسیدم!

مروارید خانم:دخترم راستش مکث کرد

بی تاب گفتم:راستش چی؟

مروارید خانم:ببین دخترم من هر چی ببینمو میگم پس من نمیتونم مسئولیتی رو قبول کنم

منظورشو فهمیدم یعنی چی شده ؟ چی دیده

مروارید:فراز ونشیب های زیادی تو زندگیته!در آینده ای نزدیک دوتا از عزیزان وهمخونتون

رو از دست میدین...خشکم زد ولی اون ادامه داد:غصه ای زیادی میخوری ولی خب بی

فایدس...یکی از فامیلاتون یا همخونتون کمکت میکنه در این مسیر بعد مدتی می دزدنت

باهمکاری یکی از فامیلاتون نجات پیدا میکنی وعاشقش میشی اونم عاشق تومیشه.... شوهرت

خوشگلو آرزوی همه ای دختراست ...عاقبت خوبی داری شماها باهم ازدواج میکنید خدا بهتون

سه قلو میده دوتا دختر یک پسر که بچهاتون عین خودتون خوشگلن شوهرت خیلی عاشقت

میشه خیلی دوستتون خواهد داشت ولی خب مرد مغرور وتخسی ولی دوست خواهد داشت

واین دوست داشتنشو شاید نتونه خوب نشون نده ودر ضمن شغل شوهرت پلیسی هست

و خودتون در آینده ای دور باشگاهی افتتاح میکنی و مثل قبل مربی تکواندو هستی ولی خب
 فرق داره... تو ازدواج فامیلی داری شوهرت یکی از اعضای فامیلاتونه، نه غریبه!

بعد آروم دستمو ول کرد....

.....

ملیسا: گیتا گریه

کردم ملیسا: گیتا!

عصبی داد زدم: گیتا بدبخته!

ملیسا: بس کن چرا فقط تو اون قسمت و شنیدی؟ من: ساکت

ملیسا بی اهمیت به حرفم گفت: ندیدی چی گفت، گفت سه قلو بدنیا میاری و شوهرت خوشگله

...بعدشم شیطان گفت: شوهرت از فامیلتونه اون هم مغرور و تخسه کمی فکر

کرد و گفت: گمونم سیاوش و میگه ترمز کردم

من: زده به سرت من حالم ازش بهم میخوره حالا پیام...

ادامه ندادم

ملیسا: من که میگم باهش ازدواج میکنی حالا ببین بد نگاهش کردم ولی اون لبخند

زد

رسیدیم خونه ساعت ۶ صبح بود اوه از بیخواب داشتم میمردم....

.....

من: مامان...

مامان برگشت سمتم و گفت:جانم؟ من:میدونستی خیلی

دوست دارم! مامان اومد سمتم دستامو گرفت خواست

ببوسه یهو نمیدونمچیشد از سرش خون جاری شد

ترسیدم من:مامان

مامان لبخندی زدوافتاد زمین

نشستم کنارش هرکاری کردم بلند نشد اینقدر داد زدم وگریه کردم

یهو بابا رو دیدم ولی بابا سر نداشت سرش کنارش بود جیغ زدم:بابا نهههه مامان توروخدا

نههههههههه بابا خودمو میزدم:پاشو گیتا، پاشو یهو چشمم بازشد

ملیسا نگران بالای سرم ایستاده بود تا چشمای بازمو دید

نفسی کشیدوگفت:خوبی؟ توکه منو کشتی؟

لیوان وبردداشت باقاشقی که داخلش بود اون رو بهم زد مقابلم گرفت بلند شدم

زبانم انگار قطع شده بود

بیحرف آب قند وگرفتم قلوپ قلوپ ازش خوردم دوباره تصویر خوابم جلوی چشمم ظاهر

شد بغض کردم ملیسا:کابوس دیدی؟ همش خواب بود میخوایی کنارت بخوابم؟ سرمو به

معنای آره تکون دادم

آب قند وازم گرفت گذاشت روی میز کنار تخت؛برقو خاموش کردو کنارم خوابید

بیحرف به سقف اتاقم آنقدر نگاه کردم که خوابم برد

.....

من: ببینید بچه ها! پاهاتون و آروم میارید بالا مثل من... پاهامو آرام بالا بردم و گفتم: بعد ضربه رو میزنید مثل من عا..

محکم پامو توهوا زدم

و چند حرکت دیگه براشون زدم.

یکی از بچه ها گفت: خانم مربی سخته!

لبخندی زدمو گفتم: خواستن توانستن است، برگشتم سمتهمه ای بچهها گفتم: تا آخر این هفته این حرکت و همتون باید یاد بگیرید! فهمیدید؟

همشون بایک صدا گفتند: چشم خانم.

من: عالی، خسته نباشید.

لباسامو پوشیدم بچه ها تک و توک بودند بقیه شون رفته بودند... یه نگاه به ساعت مچیم انداختم ساعت ۷ بعد از ظهر بود.

سوار ماشینم شدم راه افتادم

همش حس میکردم کسی داره تعقیب میکنه... باید بفهمم کیه؟

ماشینم وزدم کنار ناگهانی برگشتم کسی رو ندیدم توی کوچه ای خالی بودم

ای بابا فکر کنم توهم زدم همین که برگشتم یک گربه پرید روی شیشه ماشینم که من از

ترس جیغ کشیدم وای خدا..... دستمو روی قلبم گذاشتم

گربه پرید رفت نفس راحتی کشیدم استارت ماشینم و زدم راه افتادم خدا بخیر کنه...

.....

کباب و گذاشتم روی میز گوجه ها رم خورد کردم گذاشتم کنار کبابا..تنها نشستم سر سفره
 ...بغضم گرفت اینقدر بغضم سنگین بود که یهو دیووونه شدم میز رو واژگون کردم ظرفا
 شکست اه خسته شدم ،خستم ..بدم میاد تنها باشم!آره من بدم میاد تنها باشم بدم میاد نشستم
 کف آشپزخانه زار زار اشک ریختم

خدایا!!!! صدامو میشنوی!من و تنها نذار من خیلی تنهام،خیلی تنهام....

.....

آرام ظرفای شکسته شده را رو جمع کردم انداختم سطل آشغال ،زنگ خونه اومد ترسیدم
 سریع باقیمانده ای ظرفای خورد شده رو ریختم آشغال
 رفتم سمت در شال و برداشتم انداختم سرم درو باز کردم رفتم حیاط من:کیه؟ ناصر:منم
 جوجه

عه ناصره که...درو باز کردم تادیدمش بغلش کردم جایبرادر نداشتم دوستش داشتم.... پشت
 سرش یکی گفت:منم هستما؟
 سرمو بلند کردم نوید و دیدم

نوید برادر بزرگ ناصر بود وشغلش دکتر بود یک دکتر عالی..

از ناصر جداشدم اونم بغل کردم من:خوش اومدید

ناصر:مزاحم نیستیم؟ من:نه اصلا شما مزاحمید

نوید دروبست ومشتاق گفت:از کی عمو وزن عمو رو ندیدم خونه هستن دیگه؟ شرمنده

نگاهش کردم ناصر فهمید چه خبره؟

ناصر: نه داداش مگه نمیدونی رفتن ماموریت..

نوید کمی ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد ... گفت: اصلا ول کن خب شد که نیستن .. من اومدم گیتارو بینم دختر عموی خوشگلمو.

من و ناصر لبخند زدیم ناصر: شام چیزی

گذاشتی؟ من: اممممم گذاشته بودم...

نوید زود گفت: خودت خوردیش؟ لبخند تلخی زدم

...من: نه!

نوید: پس چیکارش کردی؟

ناصر بو برد باز از عصبانیتم یه کاری کردم بحث و عوض کردوگفت: بیخیال میگم امشب فیلم

ترسناک ببینیم یانه؟

چقدر ممنونش بودم

دوباره بغلش کردم صداس درومد: ولم کن خواهر من زن دارم) با صدای دخترونه ای جیغ زد:

وایییی نوید..

من و نوید از خنده کبود شدیم نوید: رامون میدی

داخل؟

شرمنده گفتم: وای ببخشید بفرمایید داخل..

.....

من: بفرمایید اینم کیک

نوید: به به به به به....

اینقدر به به کرد ناصر سهمشو خورد نوید دعواش کرد زنگ خونه به صدا درومد نویدو

ناصر آرام شدند ناصر: گیتا کیه؟

من: نمیدونم شما بشینید من الان میام..

درو باز کردم ملیسا وریحانه بودند... تعجب کردم ساعت ۱۱ شب بود

من: شما ها اینجا چیکار میکنید؟

ملیسا: میدونستم امشب تنهایی گفتم باریحانه پیام ریحانه: تنهایی دیگه؟

من: نه!

جاخوردند

ملیسا: کی هست خونتون؟

من: ناصر و نوید اومدند همین دو ساعت پیش هر دو تا شون موندن

من: بیابین بریم داخل عیبی نداره دیگه خوب شد اومدین.. میخوایم فیلم ترسناک ببینیم

ملیسا مشتاق ریحانه را نگاه کرد بعد برگشت سمت من ..

ملیسا: مزاحم... نیستیم؟

من: نه بابا چه مزاحمی... رفتم کنار گفتم: بفرمایید ملیسا وریحانه داخل شدند وارد

خونه شدم

ناصر گفت: کی بود ۳ ساعت اون....

دهنش بسته شد برگشتم رد نگاهش و گرفتم داشت به ملیسا نگاه میکرد اون هم چه نگاهی! اوه فکر کنم عاشقش شد.. خخخ
 نوید سر به زیر بلند شد و گفت: خوش اومدید
 ناصر همون طور با دهان باز به ملیسا نگاه میکرد اینکه ملیسا را خورد.. ملیسا سرخ شده بود سرش و توی یقش برده بود.

.....

ملیسا و ریحانه نشستند روی مبل، ملیسا خجالت میکشید بیچاره رفیقم... رفتم کناره ناصر به نیشگون گرفتم که پرید

ناصر آرام گفت: آخ دردم گرفت چرا نیشگونم گرفتی؟ باچشمای ریز شده گفتم: چونکه رفیقمو خوردی!

اول نگرفت چی گفتم بعد شیطون لبخند زد و گفت: اسمش چیه؟

مشکوک گفتم: ملیسا.. چطور؟ ناصر: عه این ملیساست عجب دختریه..

برگشت باز نگاهش کرد چشمم درشت

شد

زدم به بازوش و گفتم: ناصر بس کن زشته! پامیشن میرنا!

ناصر همون طور نگاهش به ملیسا بود گفت: نمیرن یعنی من نمیزارم

ای بابا اینم از دست رفت...

.....

من: بردار

ملیسا آرام گفت: این پسر عموت داره....مکث کرد من: پسرعمو چی؟

ملیسا سرش و نزدیک گوش من بردو گفت: منو قورت میده گیتا دارم خفه میشم.

خندم گرفت

من: فکر کنم عاشقت شده!

ملیسا اخم کرد

من: ها مگه چشه؟ پسر به این نازی.

ملیسا پقی زد زیر خنده من: زحرمار

سینی رو گذاشتم روی میز

نوید گفت: میگم اگه راضی باشین فیلم رو بذارم؟ ریحانه لبخندی

زدوگفت: بذارین فیلم رو.

بعد دلبرانه به نوید بدبخت نگاه کرد

نوید عمیق نگاهش کرد وبعد سرشو انداخت زیر من و ملیسا بادهن باز نگاه ریحانه ای

موزمار میکریم ملیسا: فکر کنم داره مخ این پسرعمو دکتترت رو میزنه!.

من: فکر نکن چون واقعا داره مخشو میزنه لبخنداشو نگاه کن

ملیسا بر گشت سمت ریحانه نگاه لبخندش کردوبر گشت ملیسا: عجب خریه!

من: خر نگو بگو گاو...

ناصر: این مبلتون یجوریه؟ منو و ملیسا نگاهش کردیم

...موند من: چجوری؟

ناصر: راستش کمرم درد گرفت.. با تردید گفت: میگم اگه میشه جامون وباهم عوض کنیم؟ دهنم

باز موند

من کنار ملیسا نشسته بودم واون میخواست کناره...

ملیسا ترسید لب زد: نههه ناصر: میشه؟

موندم چی بگم

خواستم بگم باشه ملیسا زود گفت: من میرم ظرفای آشپزخونه رو بشورم بعد بلند شدو رفت

لبخند مودی زدم وگفت: باشه بیا بشین

ناصر ناراحت گفت: نه دیگه نمیخوام

ناراحت به آشپزخونه که ملیسا اونجا بود نگاه کرد نوید: گیتا میگم برو کمک ملیسا خانم

زشته خب تنهاست.

مشکوک نگاهش کرد وقتی چیزی دستگیرم نشد رفتم سراغ ملیسا

ملیسا پوزخندی زد وگفت: خبه بلند شدی.

من: چرا؟

ملیسا آرام زد سرم وگفت: چون ریحانه مخ دکتر و زد نگاه برگشتم دیم نوید جای من نشسته

البته کمی هم نزدیک ریحانه شده من: وای..

ملیسا نیشخندی زد و ظرفا رو دونه دونه گذاشت سر جاشون من: ممنون

ملیسا: یه دونه گیتا بیشتر نداریم بغلش کردم ملیسا

رفیق خیم بود رفتیم کناره بچه ها

روی مبل دونفره نشستیم من: پس فیلم

چی شده؟

نوید برگشت ستم و گفت: زدم مکث تا همه دور هم جمع بشیم بعد بزارم من: حالا بذار

نوید: برق رو میشه خاموش کنم؟ ریحانه: من میترسم!

نوید لبخند شیطونی زد و گفت: عیبی نداره

نگاه تو رو خدا حق با ملیسا بود نوید دلشو باخت به ریحانه.. چقدر هم زود.

خاک بر سر من.

برقا خاموش شد

فیلم اولش یه جای خیلی ترسناک و نشان داد بعد کم کم جاهای ترسناکش شروع شد

تا آخر فیلم ریحانه و ملیسا از بس داد زدند که گوشام کر شد من فقط نگاه میکردم برای من این

جور چیز ترسناک نبود

خلاصه ساعت ۳ شب ناصر و نوید رفتند

ریحانه باباش زنگ زد کارش داشت که اونم نوید خان بردتش

ملیسا کنارم موند تشک ها رو

انداختم دراز کشیدیم

ملیسا نیم خیز شد و گفت: این پسر عمو ت ناصر پسر خوییه؟ مشکوک نگاهش کردم

و گفتم: عاشقش شدی؟

ملیسا: عاشقش نه! ولی خب میدونی چیه منم دلم میخواد یه همدم داشته باشم توهم میگی که

ناصر عاشقم شده من: خب حالا که چی؟

ملیسا: آگه پسر عمو ت پیشنهاد بده قبول میکنم.. نگفتی بچه خوییه؟

من: از دست تو ... ناصر خوبه از هر لحاظ اون دلسوز خوییه.... اون ومن جای برادر نداشتم

دوستش دارم

ملیسا لبخندی زد و سرشو گذاشت روی بالشت چشم بسته گفت: عالی شد.

.....

مامان جون: یعنی چی مختار! کارت خیلی بده.

بابا: مامان باید این ماموریت رو برم مامان آگه... بغض بابا گرفت

مامان جون اشکش ریخت

بابا بزرگ ناراحت نگاه بابا کرد

مامان: مامان و بابا حلالمون کنید راستش آگه اتفاقی برای ما افتاد از گیتای ما مراقبت کنید

خودتون میدونید که یتیم بزرگ شدم کسی رو ندارم جز شما..

مامان جون مامان رو بغل کرد عین میتا نگاه شون

میکردم

بابا و مامان فردای اونروز اومدند و گفتند قرار برن یه ماموریت یک ماه که این ماموریت خیلی
سخته بابابزرگ و مامان جون تا فهمیدند مامان و بابا اومدند سریع زنگ زدو گفت شام بیاین

اینجا

به غیر از خانواده ای ما کل خاندان و دعوت کرد آخر شب بابابزرگ گفت:بریم

شمال

که مامان و بابا مخالف کردندو گفتند میخواییم بریم ماموریت

بابا:مامان مادیکه بریم

از همه ای فامیل حلالیت خواستند و رفتیم سرم پایین بود قرار بود

فردا برن

....

آرام آرام اشک میریختم

دره اتاقم باز شد مامان اومد داخل چشمامو بستم

اومد نشست کناره تختم موهامو ناز کرد صدای گریه ای مامان اومد: گیتای من الهی قربونت

بشم لپمو بوسید عمیق

چشمامو باز کردم بغض کرده نگاهش کرد من:مامان مامان:جان مامان

من:نرو

مامان لبخندی میان گریه هاش زدوگفت:باشه نمیرم

نشستم رفتم بغل مامان باصدای در هر دمون برگشتیم بابا بود

بابا چشماش میدرخشید اومد کنارمون

بابا:خب خلوت کردینا چشم منو دور دیدینا...

گریه کردم بابا گریه نکرد بابام قوی بود ناراحت نگام کرد

بابا بغلم کرد محکم

خدایا نگیرشون ازم باشه خدایا نگریااااا

.....

من:مامان وبابا منتظر تونم هر دوشون بالبخند تلخی نگام کردند در

بسته شد من موندم این خونه بزرگ.

.....

مامان جون:دخترم بیا دلت باز بشه بیا مادر

پوزخندی تلخی زدموگفتم:مادر جون من حوصله ای اینکارا رو ندارم ببخشید نمیتونم پیام.

مامان جون ناراحت گفت:چی بگم مادر ولی سعی تو کن بیایی کل خاندان هستن من:باشه من

برم فعلا خدافظ مامان:خدافظ گلم گوشه رو قطع کردم

۲۱ روز بود که مامان وبابا رفته بودند تنها بودم تنهای تنها

ملیسا و ناصر باهم دوست شدند... ناصر پیشنهادشو داد نوید هم که عاشق ریحانه شد چون سنشم بالا بود رفتند خواستگاری ریحانه، ریحانه بله داد و باهم نامزد کردند که من جشن شون نرفتم.

چقدر هم تو این مدت این اتفاقات خوب رخ دادند.

من یتیم بودم چرا برم حسرت بخورم ناراحت بشم الان ملیسا و ناصر و نوید و ریحانه تو شمال بودند که به گفته ای خودشون عصر برمیگشتن چون عقد مهدیه بود

فقط میرفتم باشگاه و میومدم خونه همین!

خونه تاریک بود پرده ها رو کشیده بودم آره من بدبختم من.....

امشب عقد مهدیه بود چرا برم نمیرم

پاهامو تو خودم جمع کردم

عکس دوم رو برداشتم من و مامان بودیم لبخند مامان و بوسیدم چسبوندم به سینم آه خدایا

.....

بیحال گفتم: کیه؟

صدایی نیومد گفتم پس مزاحم.. خواستم آیفون و بزارم صدای سیاوش اومد: منم سیاوش موندم

اون اینجا چیکار میکرد درو باز کردم

شال و انداختم سرم رفتم حیاط سیاوش داخل شد

سرتاپاش سیاه بود یک کت وشلوار سیاه تنش بود منو نگاه کرد من:سلام
سیاوش:سلام هر دو مون خشک بودیم
من بخاطر مشکلات زندگیم واون بخاطر چی؟ سیاوش محکم گفت:آماده شو
بریم.

خواست برگرده.... گفتم:چیکار کنم؟ سیاوش:آماده شو
ببرمت عقد مهدیه.

سیاوش برگشت
پوزخندی زدمو گفتم:برو بیرون درم پشت سرت ببند وایساد فکر کنم خشکش زد
روی پاشنه ای پاش چرخید سمتم اخم غلیظی روی پیشونیش بود
از اون اخمایی که همه ازش حساب میبرن جز من..
سیاوش:چی گفتی؟

من:گفتم داری میری درم پشت سرت ببند اولش کاری نکرد بعد
اومد سمتم

توی یک قدمیم ایستاد وگفت:همین الان میری...

حرفشو بریدم:به من دستور نده گفتم که نمیرم عصبی نگاهم کرد یهو
بازومو گرفت کرد

وبردمنو سمت خونهصدام درومد...من:آی بازوم ولم کن باتوعم

سیاوش از لای دندان هاش غرید: باید حتما زور بالای سرت باشه هان یالا برو آماده شو دختره
ای پروووو...

چیکار داری میکنی سیاوشم!

صدای یک دختر بود ...

هردومون برگشتم

یک دختر چادری وباصورت آرایش شده ای داخل حیاط بود

چی؟ این دختر... پس ازدواج کرده!

زود دست چپش و نگاه کردم حلقه ای نبود یعنی چی؟

سیاوش عصبی نگاهش کرد و گفت: مگه نگفتم بمون داخل ماشین الان میام... نگفتم؟

دختره ترسید از اخم سیاوش ترسناک بود

دختره من من کرد و گفت: نگران شدم... این این دختره کیه؟ سیاوش بی توجه به حرفای

دختره گفت: برو داخل ماشین الان میام

دختره ناراحت نگاه منو سیاوش کرد و رفت دستشو پس زدمو

گفتم: مبارکه زنم که گرفتی برو سراغ اون بامن کار نداشته من نمیام... من نمیتونم پیام من

خودم بخوام نمیتونم پیام پس خواهشا کاریم نداشته باش سیاوش عمیق نگاهم کرد چیزی

نگفت

سیاوش: دختر قوی نیستی؟ من راجبت بد فکر میکردم...

جیغ زدم سرش: بس کن اولاً بفهم چی میگی دوماً تو غلط میکنی درمورد من اینطوری فکر میکنی...

سیاوش دوتا بازو هامو گرفت و چسبوند به دیوار

سیاوش: برو آماده شو نذار همه بفهمن کم آوردی بفهمن ضعیفی بذار بفهمن تو دختر سرهنگ مختاری هستی... خودتو ثابت کن....

ولم کرد و گفت: منتظرم رفت

این سیاوش بود! سیاوش من و دلداریم داد... تعجب کرده بودم

رفتم خونه یه بولیز و شلوار خاکستری تنگ پوشیدم با پالتوی سیاهم پوتینای سیاهمو پام کرد

یه ذره آرایش محو کردم ادکلنم رو خالی کردم روی خودم..

موهامم بالا بستم شال سیاهمو سرم کردم رفتم....

سوار شدم درم بستم دختره برگشت بد نگاهم

کرد

سیاوش آینه ای ماشین رو، روی صورت من تنظیم کرد سیاوش راه افتاد

دختره: اسمت چیه؟ بیحوصله

گفتم: گیتا

دختره صورتش جمع شد و گفت: چه اسمی! من ریحانه ام خانم سیاوش

آها این همون بود که سیما میگفت سیاوش اخمش ده
 برابر شد. چرا؟ ریحانه منتظر نگام کرد
 منم مثل خودش صورتمو جمع کردم و گفتم: چه اسمی! مبارکتون باش
 دختره چشمشو نازک کردوبرگشت
 بلاخره کاخ عمو رسیدیم ماشالله ثروت نیست که... اه بیخیال گیتا خودتو حرص نده ارزش
 نداره
 خواستم وارد کاخ بشم سیاوش از کناره ریحانه اومد سمتم وآروم گفتم: کمک خواستی من
 هستم خب مردمک چشمم دو دو میزد چرا میخواست بهم کمک کنه؟ مگه ما دشمن هم
 نبودیم...
 من: نیازی به کمک ندارم.
 از کنارش گذشتم
 داخل شدم.... مختلط بود اوف
 سخت شد که من که نمیدونم پیش مردا لخت بشم ولکه باهمین لباسا میمونم
 مامان جون وبابا بزرگ تا دیدتم اشک از گوشه ای چشماشون ریخت طفلکا همش تقصیر منه
 بغلشون کردم
 بابابزرگ منو سفت توی بغلش فشار داد من: نمیخواستم ناراحتتون
 کنم ببخشید

مامان جون دستامو گرفت وگفت: عزیزم دلم طاقت نیاورد گفتم تو که تو عقد نوید نبودی
حداقل عقد دخترم مهدیه باشی... سیاوش و فرستادم

بابابزرگ: دخترم همسر آینده ای سیاوش و دیدی؟ مامان جون خندید وگفت: دختر
خوبیه گیتا نگاش کن... من: اونا عقد کردند؟

مامان جون: نه هنوز نه... چون برای آشنایی بیشتر باهم هستند تا همو بشناسن.
من: آهااا.

ته دلم راضی به عروسی اونا نبود.

نمی دونم چرا؟ مشخص نیست چه مرگمه.

ناراحت بودم مثل همیشه. من: هنوز عقد اونا مشخص نشده؟ مامان جون: چرا مشخص شده! هفته
ای بعد شنبه.

اخم صد برابر شد سرمو انداختم

پایین

مامان جون نگران گفت: خوبی دخترم؟

بابابزرگ: شاید حالش خب نیست... آره باباجون؟ من: نه نه من حالم خبه... میرم سرویس

بهداشتی الان میام مامان جون: باشه فقط مراقب خودت باش من: چشم

درو بستم نگاه آینه کردم چشمای خاکستریم

میدرخشید

چرا ناراحت شدم؟ مگه من از سیاوش بدم نمیومد... باید خوشحال باشم چون دیگه کاری بامن

نداره

واون دختره معلومه چجوری؟ حالا که میبینم بهم میان پالتومو درآوردم..

شالم رو درست کردم رفتم بیرون

دیدمشون دختره هی خودشو نزدیک سیاوش میکرد ولی سیاوش هی اخم میکرد و از دور

میشد انگار راضی نیست...

سرمو برگردوندم خوردم به یکی... آخ: عه تویی گیتا؟ نگاهش

کردم آرمان.. پسر عمه بود من: سلام

آرمان دستی به ریشاش کشید و گفت: تادیدمت سلام کردن یادم رفت.. سلام

من: من برم خوشحال شدم دیدمت فعلا خواستم برم که گفت: باشه

خوشگله فعلا..

مامان جون: تو کجایی؟ الان مهدیه وشوهرش میاد.

من: اومدم دیگه بادهن کجی

نشستم

بالاخره مهدیه اومد باهمسر جونشون رفتند نشستند جایگاه

عروس دوماد

بعد چند خطبه ای عقد خوانده شد و بعد از خطبه دقیقه آهنگ عاشقانه ای گذاشتند زوج ها رفتند وسط

توهمین حین ملیسا وریحانه نوید و ناصر رو دیدم که دارند به طرف من میان اوه چه خبره؟ تا به من رسیدند بغلم کردند و کلی ماچ

من: ای ای ولم کن باتوعم ملیسا... از دستشون به زور خودمو خلاص کردم
من: شماها چتونه؟ خوبین دیگه؟ نوید: دلم برات تنگ شده بود

ریحانه: چقدر خوبه که اینجایی!

ملیسا گونمو بوسید و گفت: آره آجی...

من: آها باشه

ناصر: ملیسا جان بریم برقصیم

ملیسا کمی ناز کرد ولی بعدش باکله رفت من: نوید نوید: جانم

من: زن عمو از رابطه ای این دوتا میدونه؟

نوید: هه کجایی تو؟ قبل از رفتن به شمال مامان میدونه البته ناصر گفت... وگرنه اینقدر راحت نبودند من: آها... شماها نمیرین؟ ریحانه: کجا؟ من: وسط دیگه

نوید: آخ آخ آره راست میگه... برگشت سمت ریحانه گفت: عشقم من بریم که قلبم برات پر میزنه تبسمی کوتاه کردم

ریحانه: گیتا پسر عمو تو میبینی؟!

نوید: مگه من چمه؟ هومم

بهتر از ناصرم نگاهش کن داره چجوری میرقصه بیچاره ملیسا

هممون ناصر رو نگاهش کردیم

خندم گرفت ناصر داشت ادا درمیآورد ملیسا اون وسط از شدت خنده قرمز شده بود اطراف رو نگاه کردم

همه بالبخند نگاهشون میکرد جز سیاوش باخم زمین رو نگاه میکرد

نمی دونم چرا رفتار سیاوش برای من جالب بود ریحانه ونوید رفتند وسط من از

بی حوصلگیم رفتم ته باغ کمی قدم زدن حال منو خب میکرد همین طور آروم

آروم قدم میزدم که...

محمد: فکر میکردم ناصر رو دوست داری؟ سریع برگشتم دست به جیب

نگاهم میکرد پوزخندی زد موگفتم: هه تو اصلا فکر نکن چون مغزت

خرابه درضمن ناصر رو مثل برادر نداشتم دوستش داشتم و دارم

محمد نزدیک شد توی یک قدم ایستاد و گفت: راجب من فکر کن

من: نمیفهمم منظور تو؟

محمد خواست باز هم نزدیک بشه خودمو کشیدم کنار من: چیکار میکنی؟

محمد: حرفم واضح بود من دوست دارم میگم بامن باش پیشمون نمیشی.

عصبی شدم

باورم نمیشد اون هم محمد!

من:دیگه بامن حرف نزن محمد:چرا؟چون دوست دارم

هان وحشیانه اومد ستمم کمرمو گرفت من:ولم کن

محمد:توفوق العاده ای اندامت صورت زیباییت اصلا تو معرکه ای ...بذار باهم باشیم خوش
میگذره خواست سرشو نزدیک صورتم بیاره پامو بردم بالا زدم زیر دلش دادش درومدو ولم
کرد افتاد زمین محمد:آخ یادم رفته بود وحشی بودی.

سیاوش:اینجا چه خبره؟

هردمون برگشتیم سمت سیاوش عصبی نگاهمون میکرد بیحرف بدون توجه به سوال سیاوش
از اون مکان اومدم بیرون

بغضم گرفت لعنت به این بغض...

رفتم کناره ماما جون...من:مامان جون من دارم میرم.

مامان جون نگران گفت:کجا؟توکه تازه اومدی من:دیگه باید برم حوصلم

سرفت...خدافظ

بی توجه به مامان جون وبابابزرگ زدم از کاخ بیرون توخیابان قدم میزدم اشکام گوله گوله

میریختن

روی صورتم خیس شده بود

من:مامان کجایی باباکجایی...اگه الان شما بودین اون محمد اینقدر راحت بهم تعرض نمیکرد

ولی نبودین من یتیمم ..آره یتیم...آی خدا قلبم تیرمیکشه دستمو گذاشتم روی قلبم

همون طور داشتم راه میرفتم وزجه میزدم یه دقیقه حواسم نبود رفتم وسط خیابان تا برم اون سمت خیابان گیج میزدم سرم درد میکرد... که نفهمیدم چی شد؟ فقط فهمیدم همه دورم جمع شدند و صدام میزدند و یهو تاریکی مطلق.....

.....

(*سیاوش) * سیاوش: بهش چی گفتی؟ محمد

پوزخندی زد و بلند شد

گفت: گفتم عاشقشم که... عصبی ادامه داد: زدتم!

سیاوش ته دلش از کاره گیتا خوشحال شد

سیاوش عصبانی شد و گفت: ازش دور باش دفعه ای دیگه کارنا تموم گیتا رو خودم تموم میکنم

محمد نزدیکش شد یقه ای سیاوش و صاف کرد و گفت: تو که زن داری؟! چرا برات

مهمه... تو مراقب زنت باشه

سیاوش دستهای محمد و پس زد و گفت: اینا دیگه به تو مربوط نیست گذاشت رفت....

(* گیتا) *

مامان عصبی گفت: تو نباید ضعیف باشی بلند شو دختره مامان بلند شو گیتا

بی تاب گفتم: مامان برگرد دلم میخوادت مامان یهو ناپدید شد

من: نه نه نه نه نه مامان یهو چشمامو باز کردم تو اتاق بیمارستان بودم

چپشده مگه... اتفاقات دیروز شبیه فیلم از جلوی چشمام گذر کرد...

به دستم سرم زده بودند

پرستاری اومد داخل تا چشمای باز منو دید خوشحال شد و رفت بیرون
 طولی نکشید صدای گریه ای زنی اومد که هیمیگفت: بذار جگر گوشمو بینم اینکه صدای مامان
 جون

در باز شد مامان جون باچشمای قرمز وارد شد
 خدامنو منو بکشه که این پیر زن و ناراحت و گرفتارش کردم
 هراسون اومد سمت منو بغلم کردو مدام می بوسیدو می گفت: خداروشکر مشکل جدی
 نداشتی..

صدای سیاوش اومد: مامان جان آروم باشید اون اینجا چیکار میکنه....

مامان جون کشید کنار

بابابزرگ و ناصر و نوید و ملیسا و ریحانه و عمه حمیده هم بودند

ناراحت نگاه من کردند

بابابزرگ: خوبی دخترم توکه مارو زهر ترک کردی!

من: بابابزرگ میشه منو بکشین!

مامان جون زد به دستش و گفت: توبه دختر این چه حرفیه من: درخواستمو یکتون انجام بده

جز این آرزویی ندارم مامان جون گریه کرد ملیسا: چی میگی گیتا خوبی؟

بغضم گرفت آروم گفتم: نه خوب نیستم خیلی وقته خب نیستم

سیاوش همه رو فرستاد بیرون خودش موند.

خوب شد که همه رفتند کاش سیاوشم می رفت!

درو بست اومد بالای سر من

سیاوش: پس مرگ و میخوایی؟ هوممم... نمیترسی ازش.؟ من: توچی میگی این وسط برو کناره

زنت بامن کاری نداشته باش

سیاوش اخمش بیشتر شد و گفت: منم همچین عاشق چشمو ابروت نشدم حیف بخاطر... نگفت

یعنی ادامه نداد سیاوش: بعدشم من زنی ندارم پوزخند زدم

من: شنبه هفته ای بعد عقدت!

نیشخندی زد و گفت: که صورت نمیگیره چون همین دیشبازش کاملاً جداشدم تعجب کردم

من: دیووونه ای

سیاوش: ولی من میبینم که تودیووونه ای من: مال من فرق میکنه

سیاوش: چه فرقی؟ تودیووونه خودتو انداختی جلوی ماشین... انگار بی عقلی عصبی گفتم: خفه

بابا...

دستشو گذاشت جلوی دهنم و محکم گفت: یک بار دیگه بامن اینطوری حرف بزنی خودم

میکشمت... فهمیدی؟ دستاشو گاز گرفتم که سریع دستشو برداشت واخم کرد من: برو بابا من

هر طور بخوام حرف میزنم تو هم عددی نیستی! اوکی!

سیاوش: دختره ای وحشی من نمیدونم این محمد عاشق چیه توشده!

موندم این از کجا میدونه

من: تواز کجا میدونی؟

سیاوش:خودش گفت ...گفت که زدیش تو وحشی هستی شوهری گیرت نمیداد میان دعوا
خندم گرفت من:نگران ترشیدگیم نباش سیاوش خودشم لبخندی زد من:کی مرخص میشم؟
سیاوش:اگه دیوونگی نکنی ازخودت مراقبت کنی زود مرخص میشی...

من:جواب سوالمو ندادی؟ سیاوش:دو روز
دیگه.

من:تو احیانا کار نداری؟ نامفهوم نگاه کرد
من: منظورم اینکه کار نداری عین این علافا بالای سر...

سیاوش پرید وسط حرفم وگفت:خیلی بی ادبی ...این جواب خوبیم
پرو زل زدم به چشمای جذابش وگفتم:من از تو کمکنخواستم از ترحم بدم میاد.
سیاوش:تو نمک شناسی بابات مرد خویبه ولی تو...

پرستار اومد داخل وگفت:آقا وقت تمام مریض باید استراحت کنن سیاوش:می بینمت.
بعد رفت

ای بابامیگم نیا میاد ...والا واسه من مرد عنکبوتی شده وکمکم میکنه...
بعد دوروزاز بیمارستان مرخص شدم رفتم خونه خودم مامان جون توی اون دو روز خیلی بهم
رسید سیاوشم ولم نمیکرد هر روز میومد پیشم تابینه زنده هستم یانه...
سیاوش عجیب بهم کمک میکرد که کل خاندان تعجب کرده بودند..

من:چراهمیشه اینجایی؟میشه بری دیگه نیایی!

سیاوش با آرامش خاصش گفت: دهنتو باز کن این قرص و بخور.

به قرص توی دستش نگاه کردم لجبازی کردم

من: نمیخورم میشه بری من آبرو دارم.

چنان عصبانی شد که از گفته ای خودم پشیمان شدم دیگه اون آرامش رو نداشت

محکم گفت: باز کن

ناچار دهنمو باز کردم... قرص و گذاشت داخل دهنم و کمک کرد با آب قورتش بدم بلند شد

کتشو برداشت و رفت سمت در من: داری میری؟

برگشت سمتم و خشک گفت: مگه نمیخواستی برم تا آبروت نره.

من: چرا کمکم میکنی؟ چرا؟ تو که از من بدت میومد.. بالحن مسخره ای گفتم: نکنه عاشقم

شدی؟ سیاوش نیشخندی زد و اوامد نزدیک من

سیاوش: واقعا که برای مغز کوچولوت متاسفم! ولی من عاشق تو نیستم... من بخاطر یه دلیلی

کمکت میکنم فقط اون دلیل که کمکت میکنم و گرنه اگه نظر منو بخوایا اصلا دوست ندارم

نگاهت کنم و باید بهت بگم من الانم باهات دشمنم چیزی فرق نکرده. عقب گرد و تند از اتاق

زد بیرون.. میذاشتی منم حرف میزد

دستمو مشت کردم بیشعور... نکه من برات میمیرم

.....

ملیسا: جای خویبه باید دیدتش.

من: خوش بگذره

ملیسا اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ من: یعنی اینکه

نمیام

ملیسا: گیتا بخدا عقل نداری.. تمام فامیلاتون قراره بیان اونوقت تو..

من: میشه تنهام بذاری

ملیسا عصبی گفت: الان ۷ روز میشه از بیمارستان مرخص شدی و تنهایی کشیدی خسته نشدی؟

من: باتنهایی خو گرفتم تنهایی تنها همدم شده توهم برو ملیسا نوید و ناصر منتظرته

تازه عقد کرده بودند ولی خب من باز هم جشن شون نرفتمبرام مهم نبود ناراحت میشه یانه

فقط دل خودم مهم بود که...

ملیسا: باشه مراقب خودت باش من: باشه... خدافظ

ملیسا: خدافظ ملیسا رفت دراز کشیدم

.....

من: نه ماما نه ماما نرو ترودخدا بخاطره من برگرد ماما نرو

مامان بالباس سفیدش از من دور شد من: نههههههههه ..

من: وایی

اطراف و نگاه کردم خونه تو سکوت فرو رفته بود همه جا تاریک بود

بلند شدم برق حال وزدم نورش باعث شد چشمامو چندثانیه ببندم

رفتم آشپزخونه... یه لیوان آب خنک خوردم رفتم اتاقم سراغ حموم... ۲۰ دقیقه ای درومدم موهامو باحوله خشک کردم یه تاپ بندی پوشیدم باشلوارتنگ موهامو هم همون طور باز گذاشتم خواستم برم پایین که صدایی اومد تنم یخ زد یه دقیقه از اتاق حال خونه رو نگاه کردم با چیزی که دیدم گلوم خشک شد دوتا مرد سیاه پوش داخل خونه بودند... منکه درو بسته بودم خبه بیدار شدم و گرنه... باجوراب سرشونو پوشونده بودند ولی هرچی بود هیکلشون درشت بود که آدمو میترسوند صدای پاشونو شنیدم که داشتن از پله ها میومدن بالا وایییی دره اتاق وبستم چراغم خاموش کردم صداشون اومد

دختره کو؟

خونه بودش که...

ای گیج.. حواست کجاست؟

پنجره اتاقمو باز کردم ارتفاع بلند نبود آروم از پنجره رفتم پایین

با یه جهش پریدم سردم شد وایی چرا لباسمو عوض نردم زدم به سرم ..مگه میشد ؟

بازم من که نمیتونم بایه تابی که خط سینه هامم نشون میده برم بیرون جولان بدم وای الان چیکار کنم؟

تواین فکرا بودم که چیکار کنم که دستی روی شونم نشست

وایی بییه خدایا بالاخره روز مرگم فرارسید...

نفس های گرمش به گردنم میخورد منو برگردوند

چشمام روی هم فشار دادم

:باز کن اون چشمامو. منم سیاوش نترس.

چشمامو آروم باز کردم سیاوش ومقابلم دیدم تعجب

کردم تعجب رو داخل چشمام دید

سیاوش: باید بریم اونا خونتون اومدن..

دستمو گرفت من: اونا کی

هستند؟

سیاوش عمیق به چشمام نگاه کرد و گفت: بهت میگم ولی هرچی هستند برای تو خوب نیست!

منو دنبال خودش کشوند یهو وسط راه ایستاد

برگشت سمتم سرتاپامو یجوری نگاه کرد که آب شدم از خجالت ...تاپمو کمی کشیدم بالا

سرم وانداختم پایین سیاوش: اونا تو رو دیدن؟ داستان وبراش گفتم من: فقط جونمو...

سیاوش پرید وسط حرفم: باشه فهمیدم ولی اینجوری نمیذارم بری بیرون..

کتشو درآورد داد به من تنم کنم من هم بی حرف تنم کردم

سیاوش درو باز کرد رفت سمت ماشینش منم جلوی در منتظرش بودم بعد از ثانیه های

طولانی اومد توی دستش شال بود ابرو هام رفت بالا رسید بهم

سیاوش: بنداز سرت بریم موهاتم که هنوز خیس ممکنه سرما بخوری.

شال و گرفتم انداختم سرم

دستمو گرفت من و برد سمت ماشینش ...نشستیم من: تو این شالو از کجا

آوردی امم منظورم...

سیاوش: برای سیماست تو ماشین جامونده بود نیم نگاهی به من کرد

سیاوش: اینم شانس تو بود من: ممنون

سیاوش: نیازی به تشکر نیست من: خونمون؟

سیاوش: تورو میذارم پیش بچه ها.

من: نفهمیدم؟

سیاوش: منظورم اینه که الان میبرمت آگاهی بعد بابچه ها میریم سراغشون.

سرمو انداختم پایین

من: من بادمپایی بند انگشتی برم آگاهی؟ برای شخصیت مامان و بابا بد میشه.

سیاوش: تو قراره داخل ماشین بمونی.

من: مرسی.

جوابمو نداد منم دیگه چیزی نگفتم استارت

ماشین وزد راه افتاد

قدو لجباز.. لیاقت تشکر هم نداری... رومو کردم سمت شیشه

توی راه نه من حرف میزدم نه اون... که بلاخره در کامل تعجب سکوت وشکست

سیاوش: چرا نیمایی بریم شمال؟

من: برات مهمه؟

سیاوش: تو فکر کن به همون دلیلی که گفتم آره برام مهمه.

کنجکاو گفتم: اون دلیل کوفتی چیه که هی میگی دلیل، دلیل؟

سیاوش اخم کرد و گفت: نمیتونم بهت بگم من: خیلی بیشعوری واقعا که عقب

مونده هستی..

چنان زد روی ترمز که قلبم از دهنم زد بیرون

برگشت سمتم اوه خیلی عصبانیش کردم خدایا بهم رحم کن نزدیکم شد به حدی راحت

میتونست نفس هامو بشماره من: برو کنار!

سیاوش چشماش توی اون تاریکی میدرخشید

سیاوش: تو خیلی دختره نفهمی هستی ..یک بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی مجبور میشم

از یه راهی وارد شم که اصلا برای سرکار خانم خوشایند نباشه ..هوم تو که نمیخواهی؟

بدنم سوخت باحرفش ...خیلی پست بود

هرکسی مارو میدید فکر میکرد ماداریم کارای خاکبرسری میکنیم هولش دادم که تکون

نخورد من: توکاری نمیتونی کنی!

سیاوش باحالت عجیبی گفت: مگه میدونی؟ من خیلی کار ابلدم دختر عمو ازش داشتم میترسیدم
فکر کنم فهمید

لبخند پیروزی روی لبش نقش بست باتقه ای به در

هردومون پریدم

سیاوش نشست سر جاش منم تازه نفس عمیقی کشیدم

سیاوش برگشت منم نگاه کردم بادیدن پلیس رنگ من پرید سیاوش اصلا عین خیالشم نبود

سیاوش شیشه رو پایین کشید و گفت: بفرمایید؟

پلیس: الان این وقت شب دارید داخل ماشین چیکار میکنید؟ سیاوش پروو نگاهش کرد

و گفت: هیچی داشتم بیشتر زمو نگاه میکردم

دهنم باز موند... به واژه ای زرم فکر کردم

پلیس نیشخندی زد و گفت: زرم؟! مارو مسخره کردید.. بهتره بگی دوست دخترم... اسم وفامیل

ومدارک مورد نیاز لطفا؟ سیاوش اخم کرد و گفت: سیاوش رضایی هستم.

یاروی داشت اسم سیاوشو مینوشت که یهو دستش خشک شد... باترس به سیاوش که

خونسردانه نگاه میکرد کرد پلیس: شما سرگرد سیاوش رضایی هستید؟

سیاوش: بله من سرگرد سیاوش رضایی هستم.. سیاوش باحالت مسخره ای گفت: میخواستی

چیکار کنی؟ پلیس: ببخشید آقا من اشتباه کردم.

سیاوش یه نگاه وحشتناک بهش انداخت و گفت: من بی احترامی تو به زرم و نمیتونم

ببخشم.. فردا میبینمت جواد نیازی.

پلیس خواست حرف بز نه سیاوش پاشو روی پدال گاز گذاشت ورفت

قلبم توی دهنم میزد فکر کنم از هیجان بود اخم کردم برخلاف میل

من:مگه من زنتم!خجالت نمیکشی ..باتوعم

یه لبخند مسخره زد زدم به

شونش من:کرشدی؟

سیاوش:چقدر حرف میزنی!بهتره کمی ساکت بشی دهنم باز موند

من:من بدم میاد زن تو بشم ..خیلی بدم میاد دیگه نینم پیش کسی من وزنت خطاب کنی!

سیاوش برگشت سمتم ونیم نگاهی انداخت وعادی گفت:دلتم بخواد که زنم بشی ..برو خداتو

شکر کن که بهت نگاه میکنم

من:هی هی چقدر تندمیری آقای سرگرد بذار باهم بریم اولاً بنده افتخار حرف زدن وبه

هرکسی نمیدم یعنی قابل نمیدونم دوما تو که هیچ از تو شاه پسر تر هم بیان نگاشون که نه

بلکه به چغندر هم حسابشون نمیکنم سیاوش اخم کرد

سیاوش:دقیقا بگو به چیت می نازی؟ بی فکر گفتم:به همه

چیم.

یهو فهمیدم چی گفتم خجالت زده نگاه سیاوش کردم که حالا اخمش رفته بود ویه لبخند

شیطانی روی لبش بود

سیاوش:اون که بعله...برای اینکه اذیتم کنه گفت:دقیقا منم به این چیزا فکر میکنم چند دقیقه

پیش خواستم کشفتم کنم نشد از بس که وحشی هستی.

پوست لبمو جویدم

من: آگه جونتو دوست داری بهتره ساکت بمونی سیاوش آروم خندید.. پسره

ای مورچه این چیه که میگی گیتا خدانکشتت

رسیدیم سیاوش ماشین وجلوی آگاهی نکه داشت وخودش رفت داخل...چندی نگذشت که

بامشین پلیس رفتند سرمو بالا گرفتم وآه کشیدم

(* سیاوش*)

پناهی: سرگرد انگار رفتند!

صادقی: آقای پناهی درست میگن وسیله ها بهم خوردند انگار دنبال چیزی بودند.

من: درست بگو منظورتو.

صادقی: اونا غیراز دختره یه چیزی دیگه هم می خواستن

پناهی: فکر کنم درست باشه چون چیزه مهم تری بوده که اینطوری خونه رو بهم زدن...حتی

چند تا وسیله هم شکوندن.

رفتم تو فکر... یعنی عمو چی داخل خونش داشته که اونا اینطوری وارد خونه شدند....

درو قفل کردم وکلید گذاشتم داخل جیبم رسیدیم آگاهی

....صادقی: دارید میرید؟ من: بله..چطور؟

صادقی کمی این وپا اون پا کردوگفت: سلام منو به خانم رضایی برسونید.

بعد هم زودی رفت.با ابروهای بالا رفته بدرقه اش کردم....

وسایلی مهمو از اتاق برداشتم و رفتم

به گیتا نگاه کردم که خودشو جمع کرده بود گوشه ای ماشین چقدر مظلوم خوابیده بود

اصلا بهش نمی خوره دختره گستاخی باشه...

لبخند کوچکی نشست روی لبم.

یاد چند ساعت پیش افتادم که گیتا رو زخم صدا کرده بود. و گیتایی که با چشمای درشت

نگاهم می کرد.

و چشمای خاکستری جذابش آه سیاوش بس کن ... گیتا دختر عجیبی.

با همان لبخند کوچک سری تکان دادم... درو بستم نشستم که از جاش پرید با چشمای

سرخش نگاهم کرد نگاهمو ازش گرفتم خودشو جمع وجور کرد

گیتا: چی شد؟ یعنی منظورم اینه که...

من: در رفته بودند... خونتون دیگه جای امنی برات نیست .

گیتا ترسید.. آروم گفت: پس کجا باید بمونم؟

نگاهش کردم .. چشمای خاکستریش به طرز عجیبی برام زیبا بودند من: خونه ای ما.

گیتا تعجب کرد

گیتا: چیبی؟ خونه ای شما! عمر آ.

اخم کردم .. من: مشکلتش چیه؟

گیتا پوزخندی زدوگفت:سرتاپاش مشکلشه..واقعا راجب من چی فکر کردی؟مگه من نفهمم...منو ببر خونه ای مامانجون.

عصبانی شدم این دختر کلارو مخ بود من:دلیلشو نگفتی!من منتظرم!

گیتا گستاخ نگاهم کردوگفت:دلیلش خودتی!آخه میدونی چیه به شما مردا همیشه اعتماد کرد..می ترسم منو اذیتم کنی!
دستامو روی فرمون ماشین فشار دادم...
بر گشتم سمتش ..بد نگاهش کردم....

من:نذار نامردی وبی غیرتی رو نشونت بدم ...حمله ور شدم سمتش که چشماش درشت شد
هه ترسید نزدیکش بودم...من:که به من اعتماد نداری؟هوممم گیتا :تو واقعا نفهمی ..ولم کن
ازم دور شو.

چشماش پر شد از اشک...بغضش گرفت

اخمم بیشترشد...بابی رحمی تمام گفتم:تو بدبختی گیتا باید قبول کنی...اشکاش گوله گوله ریختند ومن بی توجه بهش ادامه دادم:می ریم خونه ای ما.

(*گیتا*)

تو راه فقط گریه کردم پسره ای...

بغضمو قورت دادم

خدایا نذار یتیم بشم اگه یتیم بشم ...دنیا خراب میشه..

ناراحت میشم..خدایا ایا کمکم کن

.....

جلوی در خونشون ترمز کرد خونه که نه ...قصر بگم
بهتره سرسنگین گفتم:اینجا چرا؟ سیاوش:هیس! گفتم
که بهت میگم. در باز شد سیاوش ماشین و داخل برد

پیاده شدم

رک گفتم:من خجالت میکشم.

سیاوش بامزه نگاهم کرد

سیاوش:چرا؟اینجا خونه ای عموته از چی خجالت میکشی؟

من:پرس.

اخم کردم

سیاوش:بهتره خجالتت رو بکشی آخه قرار چند روز مزاحم من باشی.

چشمامو ریز کرد کردم وگفتم:منظورت چیه؟نکنه..

سیاوش:بیا بریم داخل زیاد حرف نزن.

....

داشتیم میرفتیم که وایسادم

سیاوش بر گشت سمتم و گفت: بیا دیگه.

من: بااین لباس؟

سیاوش نزدیکم شد و سرتاپامو باز یجوری نگاه کرد که خجالت کشیدم

عصبی گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ هیز شدیا...

سیاوش: چجوری مگه نگات میکنم؟.. بامزه گفت: هیز چیه!؟

من: ولش کن... من بااین لباس نمیتونم پیام داخل شاید زن عمو فکر ای خوب نکنه

سیاوش لبخندی زد که من شاخ درآوردم این پسر ولبخند عجب... کلاهر لحظه داره

رفتارش عوض میشه سیاوش: نگران نباش مامان میدونه.. بیا چیو میدونه

به زن عمو خبر داده؟

متحیر نگاه صورت جذابش کردم. ...ای بابا

داخل شدیم... بوی قورمه سبزی میومد... اوممممم چقدر گشمنه من

نمی دونم چرا یاد مادرم افتادم

.....

از باشگاه تند تند رفتم خونه

درو باز کردم... اممم غذای مورد علاقم قورمه سبزی..

مامان از آشپزخونه اومد بیرون

مامان: اومدی .. برات غذا گذاشتم با سالاد شیراز چشمکی زدو ادامه داد: قورمه

سبزی پریدم بغلش

من: مرسی مامی دستت طلا

...

سیاوش: گیتا ، گیتا

سیما: داداش چرا توی چشماش اشک جمع شده؟ زن عمو: گیتا دخترم یهو به

خودم اومدم دیدم

چهارتا چشم نگران دارند نگاهم میکنن

چشمامو روی هم فشار دادم اشکام گوله گوله ریخت عمو: گیتا چرا گریه میکنی؟

من: سلام ببخشید حواسم نبود

عمو وزن عمو وسیما لبخند زدندو گفتند: فدا سرت.

زن عمو برد سمت حال ومنو نشوند روی مبل وگفت: چرا گریه کردی مادر؟

نگاهشون کردم همشون نگاهم می کردند اون هم کنجکاو سیاوش: بگو دیگه

رک گفتم: یاد مادرم افتادم هر وقت از تمرین سخت برمیکشم برام قورمه سبزی میداشت

ومیگفت اینو گذاشتم تا قوی تر بشی والان بوی قورمه سبزی اومد یاد مادرم افتادم...

همشون ناراحت نگاهم کردند

سیاوش بادلسوزی نگاهم کرد چقدر بدم میاد از ترحم

زن عمو بغلم کردو گفت: الهی قربونت بشم من ... چه عذاب سختی...

توی بغلش کمی آرام شدم

خدایا مادرم کجاست؟ پدرم چیکار میکنه؟.. چرا بیشتر خواب مادرمو میبینم.. کاش همه چی مشخص بشه کاش

.....

سیما: اینجا اتاقته البته اگه بخوایی!

من: سیما این داداشت خیلی رو مخه سیما: وای وای باز دعواتون نشه من: هیچی نمیگه سیما: خودش چیگفت؟ من: گفت میگه...

سیما: خوب خودش گفته پس قطعاً بهت میگه سیاوش روی قولاش پایبنده من: چی بگم

سیما: من می یرم تا تو استراحت کنی... فعلاً من: فعلاً رفت....

کت سیاوش واز تنم دراوردم بدنم بوی عطر تلخ سیاوش بود

کت وانداختم روی تخت

خواستم بشینم که یهو در با شدت باز شد بیبیه برگشتم دیدم سیاوش

تانگاهش به من افتاد چشماش برق زد چرا؟

یه نگاه به خودم کردم وایی اینکه دارو ندارم دید این تا منو لخت نبینه ول کن ما نیست کت و برداشتم پوشیدم موهامم یه طرفم ریختم

من: تو در زدن بلد نیستی؟ سیاوش درو بست وارد شد سیاوش: نه بلد نیستم عمیق زل

زد بهم.

من: راستشو بگو چجوری سرگرد شدی؟ سیاوش نزدیکم شدوگفت: مثل آدم

فکر کردن نداره من: واقعا برات متاسفم

سیاوش بازو هامو گرفت نشوند روی تخت خودشم کنارم نشست

سیاوش: برای خودت متاسف باش دختر زشته من: خودتی زشت

سیاوش مغرور گفت: منظورت اینه که خوشگلم

من: نه منظورم اینه که خیلی زشتی

سیاوش: هه زبونتو خودم کوتاه میکنم ببین حالا دیگههه من: نمیتونی سیاوش: می بینیم

.... راجب یه سری چیزا اومدم.

من: میشنوم!

سیاوش: اول اینکه بگم بهت دیگه خونتون امن نیست، مکان امنی نیست ودوم اون ها دنبال

توعن ودنبال چیزه دیگه ای هم هستن..

من: میدونم!

سیاوش تعجب کرد سیاوش: چیبی! تو

میدونی!؟

من: چرا تعجب می کنی! من خودم اینو یه مدت حس میکردم.

سیاوش: واضح بگو.

من: نزدیمه یک ماه حس میکنم یکی داره تعقیبم می کنه..

سیاوش عمیق نگاهم کرد و گفت: تو خونتون چی هست؟ که برای اونا مهمه.

من: بابا و مامان تمام مدارکو گذاشتند زیر مبل البته داخل مبل.. فکر کنم برای اونه.. بابا و مامان همیشه مدارک مهم رو اونجا میذاشتند...

سیاوش عمیقا تو فکر بود من: چی شد؟

سیاوش: اونا کل خونتون و برای اون مدارک بهم زدن.. چندتا از وسیله هاتونم شکوندن.

ناراحت شدم

من: تو میگی چیکار کنم؟ سیاوش: باید همه چیزو ترک

کنی!

من: چه چیزیه؟

سیاوش: دیگه باشگاه نرو به طور کل بیرون رفتن و باید ترک کنی!

من: من اصلا بیرون نمیرم ولی باشگاه و که همیشه شاگردام آخر این ماه مسابقه دارند اون هم

استانی!

سیاوش توی فکر رفت

من: لطفا یه کاریش کن.. من قبول میکنم که بیرون نر مواصلا به شاگردام هم نیازی ندارم ولی

اونا به من نیاز دارند.

سیاوش نگاهم کرد و گفت: حلش میکنم.

من: ممنون

سیاوش: اون آدم ها دنبالتن وهمه ای اون ها جوتتو میخوان پس باید خونه ای ما بمونی
، فهمیدی؟ من: تاکی باید اینجا بمونم؟ سیاوش: معلوم نیست!

سیاوش بلند شد رفت سمت در من: بابت همه چی
ممنون.

سیاوش برگشت سمتو محکم ومغرور گفت: همشون به خاطر اون دلیلی که بهت گفتمه.
در رو باز کردورفت

دستامو مشت کردم... عوضی برو بمیر لیاقت قدر دانی نداری
.....

من: سیما من که لباس ندارم.

سیما: داداش دیشب گفت بهت بگم وقتی از کارش اومد باهم میرین خونتون وسایلاتوبرداری.
اممم که اینطور...

زن عمو: بچه ها بیایید ناهار.

سیما: بریم گیتا، پاشو.

دست همو گرفتیم نشیتم پشت میز عمو نشست

عمو نیم نگاهی به من ونیم نگاهی به کت سیاوش که تنم بود کرد

جابه جا شدم روی صندلیم عمو: عمو لباس

نیوردی؟

من: نه ، راستش قراره پسر تون بیاد باهم بریم خونه وسایلامو بردارم.

عمو سرشو تکون دادو گفت:خب حالا تاسیاوش نیومده میتونی از سیما لباس تمیزبگیری؟

سیما:بابا از دیشب بهش گفتم بیا خودم بهت لباس بدم ولیمیگه لباس های خودم هست.

عمو:باشه هر جور راحتی.

من:ممنون از توجهت عمو.

عمو بالبخنده ای بامزه نگاهم کرد..خندم گرفت

.....

سیما:بذار بیدارش کنم دیگه؟

سیاوش:نه اونوقت بد خواب میشه کلی بامن دعواش میشه.

سیما ریز خندید سیما:ازش

میترسی؟

سیاوش:نه نمیترسم حوصله ای زر زرو بودنشو ندارم.

این بامنه!

صبر کنم بینم.....چشمامو یهو باز کردم که هر دوشون باتعجب نگاهم کردند

عصبی گفتم:شما اینجا چیکار میکنید؟

سیاوش عصبی سیما رو نگاه کردو آرام گفت:دیدی حالا بیا تحویل بگیر.

مثلا آروم گفت سیما بشنوه ولی منم شنیدم .. خخخ سیاوش: باید بیدار بشی بریم خونتون.

نشستم روی تخت کتتش خوبه تنمه ها این که ادب نداره همین جوری سرشو مثل گاو میندازه پایین ومیاد داخل من: باشه... ولی بااین سرو وضع؟

سیاوش: هوا تاریکه مشخص نمیشه ... منتظرم.

هوف... سیما: اگه چیزی میخوایی بگو؟ من: نه نمیخوام.

.....

نشستم درو محکم کوبوندم که صداش درومد

سیاوش داد زد: چلاغی؟ چرا دره ماشین نازنینمو اونطوری میکوبی؟

من: خودتی چلاغ .. بعدشم خب حواسم نبود.

سیاوش بد نگاهم کرد که اهمیت ندادم... زیر لب غر غر کرد وماشین و روشن کرد وراه افتاد....

باترس وارد خونه شدم اون هم باچه مکافات!

سیاوش از دره خونمون بالا رفت ودررو باز کرد.. مگه کلیدنداشت..

من: میترسم!

سیاوش: نترس من اینجا هستم.

من: تو! بعید میدونم بتونی از پششون بریایی... تو فقط بلدی اخم کنی!

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد سیاوش: دلم میخواد بزخم توی
دهنت.

من: غلط میکنی... از مادر زاده نشده کسی روی من دست بلند کنه..

سیاوش باخشم نگاهم کرد خواست جوابمو بده صدایی از آشپزخونه اومد... چنان
ترسیدم... خواستم جیغ بکشم که سیاوش فهمید زود اومد سمت من دستشو جلوی دهنم
گذاشت

سیاوش آرام گفت: هیشششش خوبه برق خونه

رو نزدیک صدای پا داشت نزدیک ما میشد

سیاوش دستشو برداشت وای نفسم گرفت...

سیاوش من وبرد بالا به سمت اتاقم

... صدای پا داشت سمت اتاق می اومد

سیاوش دستمو گرفت... سیاوش من وفرستاد زیرتخت بعد خودشم اومد.. چه بد شد!

سیاوش روی من بود ومن داشتم نفس کم میاوردم سیاوش داشت سعی میکرد بیینه یاروی

میاد یانه! برای اینکارم باید روی صورتم من خم میشد تا راحت بتونه بیینه...

صورتش نزدیک صورتم بود جوری که گوشش به گونم میخورد... چقدر داغه!

توفصل زمستون شدیدا گرم شده بود وای.... تخت خواب یک نفره بود و من داشتم خفه می

شدم.

خلاصه یاروی داخل اتاق شد ..من بغضم گرفت...سیاوش فقط یارو رو داشت دید میزد
...یاروی بعد اینکه منو ترسوند رفتگریم گرفت جدیدا خیلی ضعیف شده بودم

خلاصه وقتی یاروی کامل از اتاق خارج شد سیاوش برگشت سمتم چشماش برق زد

سیاوش با تعجب گفت: گریه میکنی؟ من:حالم بده..

اشکام گوله گوله روی گونه هام ریخت سیاوش بادلسوزی نگاهم
کرد آروم اشکامو پاک کردوبهم نگاه کرد چرا پانمیشه خفه شدم...

من:میشه بلند بشی دارم خفه میشم.

سیاوش یکم دیگه نگاهم کردو از زیر تخت رفت بیرون دستشو دراز کرد دستمو توی دستش
گذاشتم ورفتم بیرون یه نفس عمیق کشیدم آخششش داشتم جون میدادما...

سیاوش: من پایینو نگاه میکنم توهم وسایلاتو آروم جمع کن.

بلند شد رفت سمت در

منم سریع توی اون تاریکی وسایلامو جمع میکرد هر چی تو کشو هام بود ریختم توی نایلون
ها وقتی تموم شد رفتم کناره سیاوش...من:تموم شد.

سیاوش:باشه بریم..

خلاصه وقتی بیرون اومدیم

رفتیم سمت ماشین...دوتا نایلون ها دست سیاوش بود ...سیاوش خواست نایلون وبذاره پشت
ماشین یه چیزی از نایلون افتاد دقت که کردم یعنی خاک برسره من....لباس زیرم بود سرفم

گرفت خواستم خودم برم برش دارم... که سیاوش آروم خم شد برش داشت گذاشت داخل نایلون.. سرشو که بلند کرد اخم روی پیشونیشو دیدم اوه انگار بدش اومده....

منم دوتا از نایلون ها رو گذاشتم کناره اون نایلون هایی سیاوش گذاشته بود... بعد اتمام کارم رفتم نشستم داخل ماشین...

سیاوش اصلا حرف نمیزد بابا یه لباس بودا.. خنگه دیگه هر پسری همچین چیزی میبینن خوششون میاد اونوقت این... از فکرای خودم خندم گرفته بود

رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم تمام نایلون ها رو بردم خونه نداشتم سیاوش برداره

.....

موهامو بالای سرم بستم موهای خرماییم و بابا خیلی دوست داشت.. نشستم روی صندلی که داخل اتاق بود... رفتم تو فکر.. بابا کجایی؟

مامان خوبی؟ چیکارا میکنی؟

آه پرسوزی کشیدم دوباره داشت اون بغض لعنتی میومد سراغم...

در اتاقم زده شد من: بیا

داخل

در باز شد سیاوش بود از صندلی بلند

شدم من: کاری داشتی؟ سیاوش: این جا

موند.

نگاه دستش کردم عه گویشیم... دوروزه خاموشه من: تو اینو...

فهمید چی میخوام بپرسم گفت: وقتی داشتی وسایلتو جمع میکردی منم گوشیتو که روی تخت

بودو برداشتم... گفتم شاید بهش نیاز داشته باشی؟

خوشحال شدم... من: معلومه که نیاز دارم خیلی ممنون.

سیاوش عمیق نگاهم کردو بی حرف از اتاق رفت..

..... زن عمو: یعنی چی؟

ناچار به سیاوش نگاه کردم که شونه هاشو انداخت بالا یعنی به من چه؟ دارم برات

من: زن عمو من دوست ندارم برم سفر.. راستش حوصلشو ندارم.

زن عمو اخم کرد و گفت: من این چیزا حالیم نیست فردا قراره راه بیوفتن کوله بارتو ببند و برو.

خواستم یه چیزی بگم که زن عمو زود گفت: دیگه تمومه حرفی نمونده.

ای بابا... زن عمو بلند شدورفت من: هی پسر؟ سیما

خندش گرفته بود من: باتوعم.

سیاوش با اخم مخصوص خودش نگاهم کردو گفت: بگو.

من: چرا مامانتو متقاعد نکردی که من نمیتونم پیام... باحرص بیشتر گفتم: آخه تو به چه دردی

میخوری هان؟ سیاوش عصبی بلند شد اومد خواست بگیرتم از زیر دستاش در رفتم

سیاوش داد زد: وایسا ببین من چه دردی میخورم... دختره بی فکر.

سیاوش اخم کرد و گفت: گیتا یکی از خاطراتش و برام میگفت همین.

به جملش توجه کردم ..اسمو صدا زد چقدرم قشنگ اسممو گفت واین که من کی خاطراتمو براش تعریفش کردم...

اخم کردم که دور چشم یمابرام چشمکی زد که چشمام درشت شد.....

سیما زد به پهلوم برگشتم سمتش...من:هان!

سیما:بابرادرم چیکار کردی؟ من:منظورت چیه؟

سیما:آخه گیج میزد یجورایی!

من:چی میخوایی بگی؟

سیما بالحن خاصی گفت:وقتی من اومدم داشت بانگاش میخوردتت..میگم نکنه کاری باهاش کردی داداش من از اون دسته آدماست که وانمیده.

منظورشو گرفتم اخم گنده ای روی پیشونیم نشست...چی بگم بهش بگم برادرت خودش یه پاموژی هست که...یجوری میگه وانمیده آدم تعجب میکنه!والا داداشش منو بوسیده نکه من...
سیما:رفت تو فکر ..پس حدسم در..

حرفشو بریدم:نخیر حدستون کاملاً اشتباهه بهتره بری از برادرت قشنگت پرسی اون بهتر از من جوابتو میده از کنارش گذشتم والا این سیماچه فکراهایی که نمیکنه...

.....

سیاوش:فردا قراره راه بیوفتیم.

هه این ومیگه که من بشنوم ولش کن.

سیما: من از الان آماده ام.

زن عمو: خوب استحراحت کن سیاوش مادر .. خسته میشی.

سیاوش: چشم مامان.

عمو: میرین شمال دیگه؟ سیما: بله باباجان.

آروم غذا میخوردم

زن عمو: گیتا هم قراره باهاشون بره.

سرمو بلند کردم . نگاه زن عمو کردم... عمو: خوبه .. پس خوش بگذره.

سیاوش بلند شد و گفت: ممنون مامان.

زن عمو: نوش جان پسرم خب بخوابی.

سیاوش رفت اتاقش

من هم بلند شدم و گفتم: ممنون زن عمو.

زن عمو: گیتا جان وسایلاتو جمع کن فردا قراره زود راه بیوفتین.

من: باشه زن عمو.

سیما: وایسا باهم بریم.

باتعجب وایسام زن عمو خندید ... عمو لبخندی زد و سرشو پایین انداخت ادامه ی غذاشو

خورد

سیما بلند شد تشکر کرد و اومد کنارم باهم رفتیم بالا...

.....

سیما:عشق چیزه خوبیه!

سرمو گرفتم وکلافه گفتم:عشقی وجود نداره ،اگه هم باشه دیگه الان نیست.

سیما:فکرت خرابه گیتا،عشق الانم هست تو نمیبینیش.

من:عاشق شدی؟

سیما از سوال یهویم جاخورد سیما:نه خب ولی...

من:میشنوم؟

سیما:یکی هست تو اداره ولی خب ..عشق من یکطرفه است.

لباس وپرت کردم داخل چمدان...برگشتم سمتش تعجب کردم سیما دختره مفروری

بود برام جالب بود ناراحت گفتم:متاسفم نگران نباش خدا کریمه.

سیما :آره خب امید دارم عاشقم بشه.

من:اسمش چیه ؟چه شکلیه؟کارش چطوره؟خانواده داره؟...

سیما لبخندی زدوگفت:آروم بابا.. یه نفس بکش همه رو بهت میگم...اولا اسمش پرهام

فامیلش صادقی هست خانواده هم داره قیافش هم خوبه کارش خوبه رفیق صمیمی سیاوش

هم هست.

من:آها که اینطور....

سوالی داشتم ولی تردید داشتم پیرسم

منِ منِ کردم ..من: داداشت؟ منظورم ریحانه و داداشت قضیشون چی شد؟ سیما جا خورد

باحسرت گفت: سیاوش نخواستتتش ریحانه باهاش راه میومد ولی سیاوش میگفت نمی خوام بابا
گفت عاشق کسی هستی که این دختر و نمیخواهی سیاوش میگفت نه... فقط میگفت نمیخوام
ازدواج کنم همین.. ریحانه دختر خوبی بود حیف شد.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/> من: بهم محرم بودن؟

سیما: آره صیغه ای دوهفته بود که باهم آشنا بشن ولی نشد.

سیما: توچی؟ من: من

چی؟

سیما: ازدواج و عاشقی کسی مد نظرت نیست؟ پوزخندی زدمو گفتم: چرته
بابا بیکارم مگه.

سیما: خونه مامان جون شنیدم چی گفتی... چرا اینقدر بدبینی به مسئله ازدواج و عاشق؟
من: نپرس که خودم جوابشو نمیدونم.

سیما خندید...

در اتاق زده شد ..من و سیما نگاه هم کردیم ..من: جانم

زن عمو: بخواید دیگه ساعت ۳ شب فردا قراره ساعت ۷ راه بیوفتین دیگه نیام بگم بخواین.

من و سیما ریز خندیدیم سیما: چقدر

حرف زدیم!

من: منو نگو... دارم کم رو هم میندازم داخل چمدون.

سیما خندید و گفت: همیشه کنارت بخوابم؟ من: آره بابا بگیر بخواب

منم الان میام.

.....

رفتم کنارش دراز کشیدم... تا سرمو روی بالش گذاشتم چشمم روی هم افتاد و خوابیدم

:بیدار بشید دخترا... باشما عم.

چشممو به سختی باز کردم.. زن عمو بالا سرمون بود من: سلام زن عمو.

زن عمو: مادر پاشین دیگه از نفس افتادم... سیما بلند شو. سیما باناله از خواب بلند

شد و گفت: آه نمیزارن که بخوابم.

زن عمو عصبی گفت: سیاوش منتظر تونه زود آماده شید.. من دیگه رفتم.

بعد از رفتن زن عمو عین فر فره آماده شدیم..

رفتیم پایین... سیاوش داشت صبحانه میخورد عمو وزن عمو هم بودند.. انگار امروز همه سحر

خیز شدن من و سیما گفتیم: سلام ما اومدیم.

هر سه سرشونو با تعجب بلند کردند نگاه ما کردند عمو: به به دخترای خوشگل من

صبحتون بخیر

زن عمو خندید و گفت: چه عجب از خوابتون دل کنید من که از نفس افتادم از بس صداتون کردیم.. بیا بید بخورید الان بچه ها میان.

منظورش ناصر و..... جوان های فامیل بود دیگه.

سیاوش: سیما وسایلاتون کجاست؟ سیما: کناره در گذاشتم.

سیاوش تشکری کرد و راه افتاد سمت در...

من و سیما هم هول هولکی خوردیم و رفتیم

.....

زن عمو: مراقب باشین خدا به همراهتون.

خدا فظی کردیم و سیاوش راه افتاد

سیما عقب نشسته بود میگفت خوابم میاد.. صندلی عقب خوابیده بود

سیاوش: چیزی جانمونده دیگه؟ منظورم وسایلته؟ سنگین گفتم: نه! چیزی جا

نمونده.

سیاوش با پوزخند گفت: آگه میدونستم باچند تا بوسه خوی وحشیت آروم میشه زودتر می

بوسیدمت.

عصبی برگشتم سمتش... سیما خواب بود..... باز فرصت گیر آورده بودااا

من: بفهم چی میگی؟ من دیگه باهات حرف نمیزنم.

سیاوش با مسخرگی گفت: چرا؟ من به این خوبی تازه میتونم ببوسمت.

زدم به بازوش... شیطان خندید من: خیلی خیلی بدی.

سیاوش: بیا بوست کنم نازی!

خندم گرفته بود من: بس

کن.

سیاوش: بس نیست گلرنگه.

باتعجب گفتم: زن عمو توی صبحونه چی ریخته بود!

سیاوش: قرص شیطونی.

خندیدم... سیاوش: خندوندمت!!!....

من: ساکت.. زمزمه وار گفتم: دیوونه سیاوش: شنیدم چی

گفتی!

من: گفتم که بشنوی.

سیاوش آرام گفت: باز وحشی شد.

من: منم شنیدم تو چی گفتی.

سیاوش: منم گفتم که بشنوی.

تا برسیم به بچه ها کلی باهم بحث کردیم اونم چه بحثی... سیما هم چه خواب سنگینی داره ها

من باهر صدایی زود از خواب می پریم... اینم شانس منه سیاوش: شبیه دخترای خنگولی!

من: دوست دخترات خنگولن.

سیاوش: من دوست دختر ندارم.

من: برو بابا چرا نداشته باشی؟ تو داری رو نمیکنی.

سیاوش تلخ شد.... گفت: دوست دختر؟ همه ای دخترا بی عقلن مخصوصا تو.

من: هی هی به دخترا توهین نکنا خودت بی عقلی...

سیاوش: دیگه حرف نزن سرمو خوردی.

من: به من چه خودت شروع کردی به حرف زدن.

سیاوش جوابمو نداد.. نفهم

رسیدیم به بچه ها ۴ تا ماشین جلومون بود.. سیاوش گوشه ای کنار زد

زودی پیاده شدم ببینم کی اومده... ناصر و ملیسا و ریحانه و نوید توی یه ماشین.. و مهدیه

و نامزدش و محمد و محسن و توی یه ماشین..... آرمان و هانیه هم توی یه ماشین... یه ماشین هم

بود دوتا پسر بودند که نمیشناختمشون....

خلاصه همه باهم سلام و علیک کردیم.. سیاوش با اون دوتا پسر چنان صمیمی برخورد کرد که

نگو...

اسم یکیشون پرهام بود اسم یکی دیگشون بهرام.

پرهام با تعجب گفت: پس خواهرت کو؟ نیاوردیش!

سیاوش: تو ماشین خوابیده.

دیدم پرهام نفس راحتی کشید

چه اسمش آشناست آخه یه جایی نهههههه

این پرهامه! همونی که سیما میگفت.. بادقت نگاهش کردم که خودش برگشت سمتم و باخام
غلیظ گفت: چیزی شده؟ پروو گفتم: بله.

سیاوش نگران نگاهمون کرد.. بهرام کنجکاو بود پرهام: میشنوم؟ من: خیلی
زشتی!

بهرام بادهن باز نگاهم کرد ... پرهام عصبی شد سیاوش اخم بدی کرد

بی توجه به حالتاشون رفتم سمت ماشین نشستم.. ریز خندیدم

نگاهشون کردم.. پرهام عصبی جای خالی مو نگاه میکرد بهرام سرشو میخاروند سیاوش ونگو
داشت حرف میزد لابد داشت عذر خواهی میکرد...

سیاوش اومد سمت ماشین نشست خودمو جمع وجور کردم ... سیاوش: تو نمیتونی یک لحظه
آدم باشی؟ هان بهم برخورد

اخم کردم ... من: نه چون طرفم آدم نیست

سیاوش: اون رفیقم بود مگه چیکارت کرد که اونجوری کردی ... آبرومو بردی!

من: برو بابا هر خری میخواد باشه.

سیاوش بازومو گرفت و فشار داد دردم گرفت .. من: آخ ولم کن چته تو...

سیاوش: گیتا عصابمو خورد نکن (غرید.. سفر و کوفتم نکن...

بازمو ول کرد و نشست کلافه ماشین و روشن کرد رومو برگردوندم سمت شیشه... ناراحت
شدم رفیقام رفیقام بمیرن رفیقات

.....

تو راه بودیم که صدای سیما اومد: سلام دوستان سیاوش: سلام.

من: سلام.

هردومون خشک جوابشو دادیم... سیما تعجب کرد سیما: خبریه؟ سیاوش: نه!

سیما سرشو خاروند... بنده خدا از همه جا بی خبره...

سیاوش زد کنار... نگاه کردم رستوران مقابلمون بود

سیاوش پیاده شد سیما هم پشتشش پیاده شد... ولی من نه! گشتم نبود

اخم کرده بودم از سیاوش بی دلیل دلخور بودم... رفیق باز مورچه.

سیاوش و سیما رفتند داخل... سیاوش اصلا نگاهم نکرد ولی سیما چند بار بهم گفت: بیا دیگه

... ولی من با یه جمله کوتاه بهش گفتم: میل ندارم.

.....

سیاوش محکم گفت: سیما! در تو محکم ببند.

سیما با چهره ای شادش که بخاطر حضور پرهام تو سفر بود... گفت: ای به.. چشم.

در تو باز کرد و محکم بست... صاف نشست سیاوش راه افتاد

تو راه من داشتم از گشنگی میمردم... نمیتونستم کاریم کنم.....کاش میرفتم رستوران
وباسیاوش لچ نمیکردم اه...دلم پیچ میرفت حالم خراب بود ساعت ۳ ظهر بود...چاره ای نبود
مجبوری گرفتم خوابیدم...

سیما: گیتا، هوی دختر؟ چشمامو باز

کردم..

سیما: بلاخره بیدار شدی! بیا بریم داخل.

صاف نشستم و نگاهش کردم

سیما باذوق گفت: فکر نمیکردم پرهامم بیاد...دیدیش؟ من: آره مبارکت باشه.

سیما بادش خوابید و گفت: چیشده؟ سیاوش هم اخم کرده بود عصبی بودش.

پوزخند زدم و گفتم: هه داداش تو همیشه اخم داره وعصییه. سیما: وای... بیا بریم همه
منتظرمونن.

من: ولم کن اصلا نمیام، خوشم نیامد... ناراحت گفتم: کاش نمیومدم.

سیما نگران گفت: چی شده آخه؟ بهم بگو.

من: هیچی.

پیاده شدم و دروبستم باهم رفتیم

داخل

همین که وارد شدم همشون ساکت شدند..

حضور منه دیگه..من دختر بدی ام /

چرا کسی از من خوشش نیما..جمعشون جمع بود هه خوبه بیخیال دختر

داشتم میرفتم بالا که...ناصر: آجی خوبی؟

ملیسا خوشحال به سمت من اومد و گفت: خیلی خوشحالم که اومدی.

در جوابشون بی حوصله گفتم: اتاقم من کدومه؟ ملیسا موند

ملیسا: بیا بریم بهت میگم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

بی توجه به اونا رفتیم بالا ..همین که وارد اتاق شدیم ملیسا گفت: چته تو؟ چرا نیومدی

رستوران؟

نشستم روی تخت و بی حوصله گفتم: هیچی! میدونی که حوصلشو نداشتم من حتی این سفر و

هم به زور زن عمو اومدم به من باشه نیومدم.

ملیسا اخم کرد عصبی

گفتم: ها؟

ملیسا: برات متاسفم... میدونی چرا؟ خودش جواب خودشو داد: چون داری الکی الکی خودتو

نابود میکنی.

هیچی نگفتم ساکت موندم

ملیسا: بس کن دیگه دلم به حالت میسوزه..

من: ترحم نکن... لطفا برو بیرون ملیسا

ملیسا: من ترحم نمیکنم من دوستت دارم جدا از اون رفیقتم...

من: گفتم برو بیرون.. حوصله موعظه ندارم

ملیسا گونمو بوسید و بی حرف رفت بیرون

سرمو فرو کردم تو تخت... آخ خدا... ماما و بابا منتظر تونم.. لحظه به لحظه.

.....

سیاوش: خب باید جدا باشه.

پرهام با شیطنت سیما رو نگاه کرد و گفت: آره جدا خوبه.. من میگم این دخترا ترسوان.

بهرام: وای نگو داداش.. قیافه هاشونو.

آرمان خندید و گفت: من قبول ندارم.

ناصر: چی رو؟

آرمان: اینکه دخترا ترسوان... چون یک دختر نترس تو جمعمون.

هه داره منو میگه... من میتراسم من ترسوام... من قدرتم واز دست دادم پسرا خندیدند نوید: من

میدونم کیه!

پرهام کنجکاو دخترا رو نگاه میکرد ولی منو نگاه نمی کرد

بهرام مونده بود

سیاوش کنجاو نگاه میکرد بینه دختر نترس کیه!

ناصر: بگو داداش...

نوید: یعنی نمیدونید! واقعا که! من میگم حدس بزنین.

آرمان: آره حدس بزینید.

ناصر یه نگاه به جمع دخترا کرد ولی یهو روشو برگردوند و به من نگاه کرد و لبخند زد

سرمو برگردوندم که دیدم سیاوش بالبخند کوچیکی داشت نگاهم میکرد بهش چشم غره

رفتم که باعث شد لبخند کوچیکش به لبخند بزرگ تبدیل بشه.

محمد: من فهمیدم کیه.

محسن: من هم فهمیدم.

پرهام لبخندی زد و گفت: منم فهمیدم.

همه باتعجب نگاهش کردیم.

ناصر: میشه بگی کیه؟

پرهام: خب معلومه سیما خانم.

باحرفش شلیک خنده رفت هوا.. سیما سرخ شد سیاوش بامزه پرهام و نگاه

کرد..

پرهام باتعجب گفت: اشتباه گفتم!

ناصر: آره جونم... دختر نترس ما گیتاعه اوناهاش..

من را بانگش نشانه گرفت

پرهام تا من را دید اول تعجب کرد بعد اخم بزرگی روی پیشانیش نقش بست... میدونم بخاطر کار صبحم از من دلگیره.. بره بابا

ناصر: فهمیدی! درضمن بهت بگم اینجوریشو نبین یه آدمیه نگو.

ای ناصر بد... عصبی بلند شدم ناصر ترسید... من: چجور آدمیم؟ همیشه بگی؟

ناصر باترس الکی گفت: خب بد اخلاقی عصبی هستی پروو هم هستی کلا اخلاقت گنده.

پاتند کردم بگیرمش اون هم فهمید پا به فرار گذاشت بچه ها خندیدند

ملیسا: شوهرمو نکشی! بهش نیاز دارم شدیداً..

دوره استخر می چرخیدم

من: وایسا تابفت نشون بدم چقدر عصبی هستم.

ناصر: هه مگه از جونم سیرشدم در ضمن زنم بهم نیاز داره اون هم شدید.

خندم گرفت بود..

نشستم... خستم کرد

ناصر اومد سمتم و کنارم نشست ناصر: میتونم یه سوالی ازت

پپرسم؟ من: آره.

ناصر: تو امروز چت بود؟ سرمو انداختم پایین

من: هیچیم نبود فقط حوصله ای دورهمی رو نداشتم... راستش ناصر!

ناصر:جانم!

عمیق به چشماش نگاه کردم

من:منو میبری خونه ای خودم ..خونه ای مامان وبابا؟ ناصر تعجب کرد ناصر:چرا؟چرا

بیرمت؟ بغضم گرفت

من:چون حالم خب نیست مخصوصا این روزا...دلم..دلم..بغضم نداشت ادامه ای حرفم وبگم

ناصر ناراحت گفت:دلت چی؟

من:دلم مامان وبابامو میخواود..ناصر میخوامشون...لطفا!منو ببر ناصر:سیاوش چی؟

من:چی!سیاوش!به سیاوش چه ربطی داره؟

ناصر پوزخندی زدوگفت:گیتا خودتو نزن به اون راه..همه ای خاندان میدونن سیاوش داره

حمایتت میکنه وجدا از اون ازت مراقبت می کنه.

نیشخندی زدم وگفتم:بره گمشه...چه مراقبتی؟چه حمایتی؟اچی میگی تو...سیاوش مغروره

وعصبی.

ناصر:منم بخاطر همین نیومدم جلو ازت مراقبت کنم. من:خب ول کن این موضوع رو.....ناصر

منو می بری یانه؟

ناصر :چی بگم!من راستش از سیاوش میترسم یعنی فقط من نیستم همه ازش میترسن.

بامسخرگی گفتم:مگه اژدهاست؟

ناصر: کم از اژده ها نداره حالا من نمیدونم چطور باتو برخورد میکنم ولی کلاً ترسناکه...اون پرهام وبهرام درجشون از سیاوش پایین بازم بهتر از سیاوش منظورم رفتارشونه...برخورد می کنه..

من: می بری یانه؟ ناصر کلافه نگاهم

کرد سیاوش: خوش میگذره؟

هر دومون باصدای سیاوش برگشتیم ناصر بلند شد ولی من نه..

سیاوش پوزخندی زدوگفت: خانومت منتظره! بهتره کناره خانومت باشی تا کناره گیتا.

اخم کردم..به اون چه آخه..

ناصر بی حرف از کنارش گذشت

بلند شدم بدون توجه به سیاوش رفتم سمت باغ ویلا صدای پاش میومد هه افتاده

دنبالم تکیه دادم به درخت و ماه رو نگاه کردم حضور سیاوش و احساس میکردم

سیاوش: قشنگه نه!

جوابشو ندادم

جلوم قرار گرفت نتونستم تصویر زیبای ماه رو بینم چشم بسته عصبی گفتم: برو اونور.

صدایی نیومد ناچار چشمامو باز کردم و نگاه قیافه ای به شدت جذابش کردم.

بره بمیره قفقط قیافه داره اخلاق صفررررررررررر

سیاوش خودشو چسبوند به من...چقدر بی ادب شده...چطور جرعت میکرد.

خواستم بزمنش که دستمو گرفت پامو چسبوند به درخت آخ دردم گرفت

من: چته! داری چیکار میکنی برو کنار... آخ

سیاوش عمیق نگاهم کرد و گفت: از ناصر چی میخواستی؟ موندم این از کجا فهمید... الکی

سرگرد نشده که.

من: به توجه... من طرف حسابم ناصر بود نه تووو.

توو رو کشیدم که بفهمه که بهش هیچ ربطی نداره خودش گرفت... آروم عصبی

خندید

بعد یهو گردنمو گرفت و گفت: بگو بهم... بهش چی میگفتی؟ من: آخه تو چیکار داری.. این

موضوع بین منو ناصره!

سیاوش: که اینطور... باشه نگو منکه بلاخره میفهمم.

گردنمو ول کرد و رفت هووف دستی به گردنم کشیدم دیوانه بد گرفت.

...

دره اتاق زده شده بود خودم باهمین گوشام شنیدم ساعت گوشیمو چک کردم اوه ساعت ۴

صبح بود

بلند شدم شالمو سر کردم رفتم سمت در... آروم بی سروصدا درو باز کردم

رفتم بیرون یه مردو دیدم ترسیدم خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت جلوی دهنم... منم

ناصر.. جیغ نکش اومدم ببرمت خونتون برو وسایلتو جمع کن ببرمت بدو وقت نیست.

دستشو برداشت تو اون تاریکی نگاهش کردم... پلک زدم تا اشکام نریزه..

من: ممنون ناصر.. ناصر: بدو دختر بعدشم یه خواهر بیشتر ندارم که.

لبخند زدم و سریع رفتم داخل اتاق .. ساکم و برداشتم لباسام پوشیدم رفتم.

.....

پیاده شدم... برگشتم سمت ناصر .. باقدر دانی نگاهش کردم من: مرسی ناصر فقط...

ناصر: فقط چی؟

من: فقط اینکه ملیسا میدونه؟ ناصر: نه.

من: به کسی نگو منو...

ناصر پرید وسط حرفم و گفت: چرا نگم میگم همه چی رو.. میگم راضی به این سفر نبودی.

من: باشه فعلا مواظب خودت باش.

ناصر: باشه توعم مواظب خودت باش.

گازشو دادورفت

برگشتم سمت خونمون دقیقا ۲۳روز بود که مامان بابا نبودند.. کلید خونه رو نداشتم دست

سیاوش بود... ناچار از در خونه رفتم بالا

پریدم پایین دره خونه بسته بود رفتم اون سمت خونه تا از در پشتی برم داخل

آها درش باز شد خوبه قفل نبود وارد خونه شدم... خونه بهم ریخته بود

یه نفس عمیق کشیدم چشمام تار دید بوی مامان و بابا می اومد نشستم وسط خونه..آخ خدا قلبم وای قلبم آخ گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم هه سیاوش بود رد تماس زدم ولی اون بازم زنگ زد دلم گرفته بود آخر سر گوشیمو خاموش کردم....

زنگ خونه اومد تعجب کردم ۴ساعت بود که نشسته بودم وسط خونه ...باترس بلند شدم رفتم بیرون ...پشت در باصدای لرزانی گفتم: کی کیه؟

:پلیس آگاهی...

عه پلیس بود ...تنم لرزید درو باز کردم چند تا مامور

بودند من:بله بفرمایید؟

یه مامور اومد سمتمو گفت:گیتا رضایی؟ من:بله.

مامور:باید باما بیایید آگاهی.

ترسیدم

من:من کاری نکردم!

مامور:میدونیم موضوع مربوط میشه به پدر و مادرتون.

کم بود بیوفتم دستمو محکم به در گرفته بودم باصدایی که از ته چاه در میومد گفتم:پدر

و مادرم؟ مامور:بله ..لطفا عجله کنید.

هول هولکی دروبستم و باهاشون همراه شدم تو راه کلی صلوات فرستادم خدایا دارم می ترسم

مامور:پیاده شید.

نفهمیدم کی رسیدیم... گیج شدم

رفتیم داخل هرج و مرج بود یکی گریه میکرد یکی دعوا میکرد اوه چه بد.

منو بردن سمت اتاقی مامور اول خودش رفت بعد من وارد شدم.

چهارتا مرد جوون بود روی صندلی نشسته بودویه مرد گنده یه دسته از موهاش سفید شده

بود... بهش میخورد ۵۰ سالش باشه

باترس نشستم روی صندلی.. مامور رفت اون ها به من نگاه کردند

من: همیشه بگید مادر و پدرم کجاست؟ ۵ تا شون نگران

نگاهم کردند

اون مرد که پشت میز نشسته بود... گفت: سرهنگ جمالی هستم.

من: آقای سرهنگ لطفا بگید مادرم و پدرم کجاست.؟ سرهنگ سرشو انداخت پایین و گرفته و

غمگین گفت: اونا شهید شدند.

گوشام کر شده بودند... من: چی؟ سرهنگ: شهید

شدند.

حالا درست شنیدم.. سخته ای نگاهش کردم... اصلا حالم رو نفهمیدم....

توی یک لحظه کنترلمو از دست دادم جیغ کشیدم خودمو زدم صورتم چنگ انداختم

من: من مامانمو میخوام الان میگوید مرده دورغ نگیرد.

سرهنگ داد زد: مرادی نیروی خانوم بفرست.

سرهنگ همراه اون چهار تا مرد هم ناراحت نگاهم میکردند.. دره اتاق باز شد دو تا زن اومدند داخل... خواستن زیر بازومو بگیرند که نذاشتم من: ولم کنین من حالم خرابه.. وای خدا دستی زیر بازومو گرفت اتاق عجیب سکوتی داشت

برگشتم سمت طرف... سیاوش و دیدم سرش پایین بود تعجب کردم اون اینجا چیکار میکرد.. نتونستم خودمو کنترل کنم

باگریه گفتم: سیاوش دیدی.. دیدی یتیم شدم... دیدی مادرم رفت بابام تنهام گذاشت

سیاوش فقط سرشو تکون میداد...

.....

سرهنگ: البته ۳ روزی میشه مادر و پدرتون شهید شدند.

تعجب کردم من: چطور؟ پس...

سرهنگ: سیاوش میدونه.

عصبی برگشتم سمت سیاوش و گفتم: چرانگفتی؟ من و برداشتی بردی اون سفر کوفتی که چی بشه.. هان.. جوابمو بده

دستامو مشت کردم زدم به سینش... من: چرا چرا نگفتی... آه

ناراحت و بابغضی آشکار گفتم: خیلی بدی سیاوش، تُو.. تو منو داغون کردی، منو کشتی.. جیغ زدم: منو کشتی! سرهنگ ناراحت گفت: دخترم آروم باش...

من: سیاوش یتیم شدم بهم تسلیت نمی گوی... من بی پدر شدم بی مادر شدم بدبخت شدم (سرم رو بالا گرفتم) خدایا! امگه نگفتم ازم نگریشون هان.. چرا گرفتی.. چرا یتیمم کردی?..

دیگه داشتم جیغ میزد

سیاوش هی مُدام میگفت: گیتا آروم باش... گیتا جان.. پرستار اومد داخل یه آرام بخش بهم زد.....

من: چرا نمی زاری برم مادر و پدرمو بینم؟ سیاوش: چون نمیشه.

من: چرا نمیشه؟

سیاوش ناراحت گفت: مادر و پدرت و بد کشتن.

قلبم وایساد

با صدایی که از ته گلویم به زور درومد گفتم: چطور کشتنش؟ سیاوش دستاش لرزید

سیاوش ناراحت و غصه دار لب زد: نپرس گیتا نپرس..

عصبی گفتم: تو نه میزاری مادر و پدرمو بینم نه می گوی چطور کشتنشون.

خواستم بلند شم که سیاوش نداشت.. بازومو گرفت...

نشوندم روی صندلی

سیاوش گرفته گفت: مادرت و از سرش زدن که ضربه مغزی شد.. موندم.. الهی فدات بشم

مامان.. پس نگو چرا همش خواب میدیم از سر مامان خون میاد.. یک چیزی تو گلویم سنگینی

می کرد... لعنت به اونایی که مادر و پدرمو کشتن.

من: پدرم چی؟ اون رو چطور کشتن؟

سیاوش ناراحت گفت: سرشو از تنش جدا کردند.

سیاوش دستاشو مشت کرد از خشم می لرزید جوری که رگای دستشو

دیدم.. ترسیدم پس خوابام الکی نبود صورت خونیه مامان سر بریده ای بابا..

خدایا چرا!!!؟ چرا واقعا... خدایا بد کردی بامن! خیلی بد...

من: الهی براتون بمیرم کاش بمیرم... وای خدا!!! صورتمو چنگ زدم..

سیاوش: باز شروع کردی که.. بخدا خودم انتقام عمو وزن عمو رو می گیرم .. گیتا نگام

کن.. خواهش میکنم.

من: سیاوش تر و خدا من رو بکش... خواهشاً.. من یتیم شدم .. وای دیگه من کسی رو ندارم ازم

حمایت کنه . بهم محبت کنه من واقعا یتیم شدم، من مادر و پدرم رو می خوام دلم تنگشون تنگ

نگاه گرمشون...

....

زجه زدم داد زدم

حیاط بیمارستان بودیم کسی نبود حالم کمی بهتر شده

بود ولی افسرده حال بودم ساعت ۲ شب بود

سیاوش: نگو دختر این حرفا چیه که میزنی! پس من چی هستم اینجا.. ازت حمایت میکنم

و محبتم تا دلت بخواد بهت میکنم .. آروم باش

پوزخندی زدم و گفتم: هه من محبت تو رو نمی خوام. من ترحم نمی خوام... من دلم مرگ

میخواد.. دلم میخواد بمیرم.. سیاوش! من، من..

سیاوش بغلم کرد منو به خودش فشرد، سرم روی سینهش بود...

با صدای دورگه ای گفتم: وای خدا بدبخت شدم.. وای آههه سیاوش روی موهامو بوسید و مهربان و گرم گفتم: تا منو داری غصه نخور من انتقام سربریده عمو رو می گیرم اینو بهت قول میدم.. من اون بانو منفجر میکنم.. حالا ببین دختر عمو.

سرمو روی سینهش فشار دادم

دستاش گرمابخش بودند ولی فقط کمی گرمابخش بود چون داغ دل من تازه شروع شده بود

.....

کل خاندان فهمیدند... چه همه همه ای شد

مامانجون از حال رفت بردیمش بیمارستان.. باباجون کمرش شکست. مرگ فرزندش. و عروسیش اتفاق بدی براشون بود مخصوصا برای من.. کلی اتفاقات بد افتاد همه یجورایی نارحت بودند

من که کلاً افسردگی گرفتم فقط نگاه دیوار میکنم

نه حرفی می زنم نه غذایی می خورم هیچ!... با مرده هیچ فرقی نمی کنم

حالم از نفس کشیدنم بهم میخوره.. واقعا چرا من زندهام؟ چرا... یه موجود بی ارزشم که بدبختم فقط بدبخت.. حالا کاملا تنها شدم

تنهاترین آدم فقط منم، فقط من.

فردا تشیع جنازه ای مامان و بابا بود... اینقدر گریه کردم که چشمم میسوخت از شدت ضعف

مثل دیوونه ها لبخند میزد

خونه ای عمو بودم باز... زن عمو بادلسوزی نگاهم می کرد.. دیگه دلم نمی خواد زنده
 بمونم.. شاید، خودمو بکشم دیگه پدر ندارم که منو نازم کنه دست نوازش بکشه روی
 سرمو مادری ندارم که بهم بگه: گیتا دختر مامان، گیتا عشق مامان.. دیگه هیچی ندارم
 سرمایه هامو از دست دادم. سرمایه ای من مادر و پدرم بودند. هق هق کردم جیغ زدم خودمو
 زدم...

من: مامان وبابا کجاییں؟! بابا منم آدم بودما!!!!!! مامان ترو خدا بیا.. بابا دلم برات تنگ شده در
 محکم باز شد

سیاوش و سیما وزن عمو بودند

زن عمو ناراحت گفت: مادر جان آروم باش .. خودشم گریه کرد زدم زیر گریه نالم بلند شد
 سیاوش: برید بیرون من آرومش می کنم.

زن عمو و سیما رفتند و سیاوش دروبست اومد سمت من، کنارم

نشست غصه دار نگاهم کرد

دستشو آروم آورد سمت صورتم صورتمو نوازش کرد

..چشمامو بستم اشکام گوله گوله ریختند سیاوش اشکامو پاک

کرد

سیاوش: ببین چه بلایی سر صورت نازنینت آوردی

دست گرمش رو کشید روی گونه هام... عصبی ادامه داد: صورتتو زخمی کردی.

چیزی نگفتم

سیاوش: حرفی بزن ، چیزی بگو.. بذار بفهمم چته! فقط دردت مادرت و پدرته؟ یه چیزی بگو.
من: برو بیرون نیازی به ترحم ندارم.

سیاوش: چی می گی تو! ترحم!؟

پوزخندی زدم و گفتم: یه گربه محض رضای خدا موش نمی گیره حالاتوهم الکی ادای آدم
خوبارو در نیار.

سیاوش خونسردانه نگاهم کرد سیاوش: تموم شد!؟

چیزی نگفتم فقط سرمو انداختم پایین

سیاوش: تو دختر عمومی منی! من دلم بهت می سوزه من ترحم نمیکنم... اگه اینجوری ادامه بدی
خودتو نابود می کنی.. به این فکر کردی که همه راجبت بد فکر میکنن.

من: منظورت چیه؟

سیاوش: همه راجب توفکر میکنن که دختر قوی هستی والان اگه اینجوری ادامه بدی طرز
فکراشون نسبت بهت به کل عوض میشن.. ضعیف نباش قوی باش.

نیشخندی زدم

من: من خیلی وقته ضعیفم! حاله از قوی بودن بهم میخوره.

سیاوش: تصمیم باخودته فقط اینو بدون عمو وزن عمو راضی نیستن که تو خودتو اینقدر عذاب
بدی رفت سمت در ، درو باز کردورفت

....

:تسلیت میگم گیتا جان انشالله غم آخرتون باشه.

با بغض گفتم:میشه دعا کنی منم بمیرم ..میشه!الطفا
جیغ زدم ...من:میشه ..مامانم مامان خوبم تروخدا یه کاری کنید من بدبختم من یتیمم ..تروخدا
مامانجون بغض کردوگفت:مادر پاشو تو یتیم نیستی فدای تو من بشم.

مردم با ترحم نگاهم می کردند

دوستای بابا ومامان فامیلا همه وهمه بودند

سیاوش زیر بازمو گرفتوگفت:پاشو گیتا جان ،پاشو گلم.

صداش ریز شده بود معلوم بود که گریه کرد

من:سیاوش چی می گی من بابامو میخواممم دلم میخواد دلم برای مهربونیاش تنگ شده

خدایا!!!!!!

ملیسا میان گریه هاش گفت:آقا سیاوش نذارید اینقدر جیغبزنه الان از حال میره...گیتا ضعیفه

ناصر اومد سمتم خواست کمک کنه،سیاوش نداشت سیاوش:کمکمش می کنم.

افتادم روی خاک ...جیغ زدم:مامان وبابا بلند شین تروخدا منم گیتا دخترتون!

بعضی هاگریه می کردند بعضی ها باترحم نگاه میکردند..

نمی دونم چی شد که از حال رفتم

.....

چشمامو آروم باز کردم

:به هوش اومدن.

مامان جون: آقای دکتر دخترم هیچی نمیخوره شده پوست واستخون..

دکتر: دخترتون و باید بزارید تیمارستان حالشون خیلی بده، متاسفانه دخترتون به افسردگی شدید دچار شده..

دکتر رفت، مامانجون گریه کرد ناصر داخل شد اوامد

سمتم

سرمو ناز کرد، پیشونیمو بوسید ناصر: خوبی

خواهری؟! بغض دار نگاهش کردم ناصر سرشو

انداخت پایین

ناصر: غصه نخور من همیشه کنارتم مثل همیشه اینو بهت قول میدم.. خوب؟

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم من: سیاوش کو؟

مامانجون ناراحت گفت: از محل کارش زنگ زدن بهش.

کنجکاو گفتم: نفهمیدین چی بود؟ مامانجون: نه مادر.

ناصر: آروم باش دختر، خودش میاد میگه.

من: دلم میخواد بمیرم.

مامانجون غصه دار نگاهم کرد و گفت: آخه چرا مادر؟ پس ماچی هستیم ما آدم نیستیم.. دخترم

تو تنها نیستی. بغض دار گفتم: هیچ کی پدر و مادر آدم نمیشه! هیچکس.. مامانجون شما برام

عزیزین ولی پدر و مادرم سرمایه و دارایی های من بودند.. اونا دارو نداره من بودند..

گریم گرفت، چشمم میسوخت..

...

سیاوش عصبی گفت: اون حالش خوبه!

دکتر: آقای محترم اون افسردست حالش خرابه.. می فهمین چی میگم!؟

سیاوش داد زد: دکتری که دکتری... شما نمیفهمین چی میگم میگم دختر عموی من حالش خوبه نیازی نیست ببرینش تیمارستان..

مامان جون بازوی سیاوش و گرفت و گفت: پسرم آروم باش تیمارستان و گذاشتی سرت.

سیاوش: من نمیذارم گیتا رو ببرن تیمارستان.. اون دختر حالش خوبه.

مامان جون: ولی باید ببرنش این به صلاحشه و گرنه دست به خودکشی میزنه اینو من نمیگم دکترش میگه.

سیاوش دیگه حرفی نزد

مامانجون: نمیخواهی که گیتا آسیب ببینه! توهم که همیشهخونه نیستی یه پات تو ادارست یه پاتم که تو کارهایخودته.. خدایی نکرده این دختر به خودش آسیب بزنه بدبخت میشیم مادر

الانم همش میگه دلم میخواد بمیرم... آدم می ترسه گیتا یادگار.. بابغض گفت: مختار و طاهرست نمی خوام از دستش بدم..

دیگه صدایی نشنیدم...

.....

پرستار: خب اینم لباساته! کاری نداری؟ بی روح نگاهش کردم

پرستار باز لبخندشو زدوگفت:باشه پس من رفتم گیتا خانم.

رفت سمت در ،درو باز کردورفت

سه روزی میشد تو تیمارستان بودم..سیاوش و ملیسا و ناصر ونوید..همه بهم سر زدن

من حالم اصلا خوب نیست..دلم میخواد بمیرم..این اتاقم چیزی نداره که خودتو بکشی

تنهاراهی که میتونم خودمو از این دنیا راحت کنم خودکشیبود..چاره ای نداشتم دلم از این دنیا

سیرشده!

.....

(دوماه بعد)

ملیسا:قراره من و ناصر سه ماه دیگه عروسی کنیم جالب تر از اونم که نوید وریحانه هم فردای

اون عروسی می گیرین..نمی پرسى چرا اونا بعد از ما عروسی می گیرن؟ جوابی ندادم..هیچ

حسی نداشتم خیلی وقته شده بودم یه تیکه سنگ..

ملیسا:باشه نپرس ولی من جوابمو میدم چون ریحانه خانم تولدشون ۲ خرداد ماه هست..توهم

دعوتی!هوممم باز هم چیزی نگفتم

ناامید شد رفت سمت در ،درو باز کردورفت به دوماهی فکر کردم که تو

تیمارستان هستم چند بار خواستم خودمو بکشم که پرستارا نداشتن سیاوش هر

روز بهم سر میزد،حرفای امیدواری بهم میزدتا به خودم پیام وبه قول خودش

انتقام مامان وبابا روازشون بگیرم ولی من حتی نمیتونم بخوابم..حالم روز به روز

داره بدتر میشه کلی اتفاق قراره بیوفته

عروسی مهدیه خانمه اونم افتاده ماه بعد، فروردین عروسیشه

بهار کم کم داره میاد، عاشق فصل بهر بودم ولی الان از همه دلم زده شده به همه چیز بدبین

شدم هیچ حسی هم ندارم در باز شد

بوی عطر تلخ و سردش اومد سیاوش بود

درو بست

گل تو دستش بود، خوشگل بودند میدونم برای اینکه روحیم باز بشه برام خریده... ولی کاش

نمی خرید سیاوش: سلام گیتا، خوبی!

سیاوش: چرا حرف نمیزنی؟ مگه لالی! تاکی می خوای یا اینجوری زندگی کنی... هان؟ خودکشی کار

خوبیه

بنظرت! تموم نمی کنی.. فقط نشستی منو نگاه می کنی؟! که چی بشه.. پاشو بلند شو پیشرفت کن

پاشو انتقام مادر و پدرتو بگیر.. همه ای خاندان راجبت فکر می کنن که تو گیتا رضایی ضعیفی

! ناتوانی، افسرده ای، از همه بدتر اینکه تیمارستانی هستی، خوبه؟ هان، خوبه؟ دختر به آینده فکر

کن اول و آخر ما انسان ها پدر و مادرامون و از دست میدیم چه الان و چه آخر فرقی نمیکنه، اونا

موندگار نیستند مرگ طبیعی! و اینم قسمت بوده که مادرت و پدرت اینجوری بمیرن.. تو باید

قوی باشی خدا داره تو رو امتحانت میکنه.. خدا به هر کسی به اندازه ای توان و قدرتش درد

میده و تو گیتا تو هنوزم قوی هستی فقط خودتو باختی! لطفا به حرفام فکر کن ازت خواهش می

کنم.. من.. با تردید ادامه داد: من به فکر تم.. لطفا دوباره همون گیتاعه قوی و پروو شو لطفا، می

بینمت.

گل و روی میز گذاشت و رفت

حرفای سیاوش، نصحیتاش .. داشت من ومثل قبل می کرد دلم برای رفیقام ،خونه،باشگاه،همه چی تنگ شده ..فقط بااین تفاوت که دیگه مادر وپدرمو ندارم...حیف. سیاوش چی گفت:به فکرمه..چرا به من فکر می کنه..چراسیاوش داره بهم محبت می کنه چرا!!! مگه ما باهم دشمنخونی نبودیم...آههه

خدایا خودت حال دلمو خوب کن خودت کمکم کن نذار تو برزخ برم نذار خدا..درست دلم از دست روزگار گرفته وحالم ناخوشه،ولی تو باز نذار وضعیتم بدتر از این بشه ..من دوست دارم خداجون دیگه شکایتی نمی کنم دیگه گلایه نمی کنم دیگه ناامید نمیشم ،بخدا نمیشم.

.....

آقای دکتر:حالش بهتر شده ..انشالله تا ده روز دیگه کاملا بهبود پیدا کنه.

سیاوش:تا ده روز دیگه؟

آقای دکتر:بله تا ده روز دیگه..گیتا خانم ماشالله حالش خوب شده..

مامانجون صلوات فرستاد..سیاوش لبخند زد

لبخندش خیلی قشنگ بود،ولی خب لبخندش سریع محو شد سیاوش:خیلی ممنون آقای دکتر..

آقای دکتر:من کار نکردم خودش خواسته که حالش خببشه وحرفای قشنگ شما هم بی تاثیر نبود...من برم روزخوش.

سیاوش:روز خوش.

تا دکتر رفت،مامانجون سیاوش وبغل کردوگفت:خدا حفظت کنه پسرم..اگه تو نبودی من دق می کردم.

سیاوش صورت چرووک مامانجون وبوسید وگفت:نگو این حرفو من وظیفمو انجام دادم.
وظیفم!چه وظیفه ای؟

یاد قبلنا افتادم که می گفت من برای دلیلی دارم اینکار ها رو میکنم.

دلیل،وظیفه...یعنی چی؟من نمی فهمم..آخه چه دلیلی هست که سیاوش مغرور واز خود راضی
داره ۳ ماه از محافظت میکنه ومحببتاش وبه من هدیه میده..

مامان جون از سیاوش جدا شدواومد گونه ای منو بوسید وگفت:گیتا مادر تو خوب بشی برات
گوسفند قربونی میکنم ،جشن می گیرم..هان مادر!
من:ممنون.

همین!دیگه چیزی نگفتم

مامانجون خوشحال از حرف زدن من..منو بغل کرد سیاوش:مامانجان ناصر دمه دره ها!

مامان جون از من جدا شدوگفت:باشه الان می رم..منوباز بوسید ورفت

سیاوش :میبینم که تصمیمتو گرفتی!حالا تصمیمت چیه؟ بانفرت وکینه گفتم:انتقام.

سیاوش مرموز گفت:چطوری میخوایی انتقامتو بگیری؟ نگاهش کردم..عمیق.

من:به روش خودم...

سیاوش:اونوقت کارت غیر قانونی میشه تو باید باما همکاری کنی!تا بتونیم اون باند ونابود
کنیم..هستی؟

به دستش نگاه کردم ..دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم:هستم.

.....

آقا جون: صلوات بفرستید دخترم خوب شد.

همه صلوات فرستادند

گوسفند بیچاره رو جلوی پای من سرشو بریدند

من و داخل بردند بهم رسیدگی کردند..خونه ای مامان جون بودم

.....

من: مامان تو..

صورت مامان زخمی بود لباس سفیدش

خاکی بود

مامان: میدونی چی روح منو آروم میکنه؟ من: نه نمیدونم.

مامان: اینکه انتقام منو و پدرت و بگیری.. پدرام و بکش اون منو کشت و پدرت نوید کشت اون

هم جلوی من... مامانم گریه کرد

خواستم دستاشو بگیرم که غیب شد من: مامان

کجایی؟ مامان..

:بیدار شو گیتا، گیتانم سیما... گیتا؟ من: مامان..

از خواب پریدم

سیما نگران نگاهم می کرد سیما: خوبی؟ برات
آب بیارم؟ گلوم خشک شده بود من: خوبم آره
برام آب بیار.

سیما باشه ای گفت ورفت

مامان چی گفت..نوید وپرهام قاتلای پدر ومادرم..

سیما داخل اتاق شد

لیوان آب وداد دستم..گلوپ گلوپ ازش خوردم من:مرسی.

سیما:کاری نکردم هانی جون..داداشم پایینه گفت اگه بیدارشدی بگم باهات کار داره.

من:باشه تو برو من الان میام.

سیما:باشه پس من میرم...

.....

من:کارم داشتی؟ سیاوش برگشت

سمتم سیاوش:خوبی؟ من:بله خوبم.

سیاوش:بشین.

نشستم کنارش..سیاوش:سرهنگ کارت داشت ..راجب همکاری باما می خواست بیایی..

من:آماده ام.

سیاوش:بهتره پس برو آماده شو من تو ماسین منتظرتم.

من: باشه...

سرهنگ: گفتی می خوایی انتقامتو بگیری؟ به سیاوش نگاه کردم

لبخندی زد

من: بله می خوام انتقام پدر و مادرمو بگیرم.

سرهنگ لبخندی زد و گفت: سیاوش قوانین اینجا رو گفته؟ من: کمی ویش بله گفته.

سرهنگ: خوبه بین دخترم تو مهارت رزمی بلدی؟ پوزخندی زدمو گفتم: مربی

تکواندو هستم.

سرهنگ چشمش درخشید

سرهنگ: اینکه عالییه.. بلدی تفنگ بگیری تو دستت؟ پوزخندم محو شد من: نه بلد

نیستم.

سرهنگ: نگران نباش سیاوش بهت یاد میده خوب.. سرمو به معنای باشه تکون دادم. سرهنگ

ادامه داد: تو فقط الان باید تفنگ گرفتنو بلد باشی خوب.. اینو خوب یادگیری بقیش حله!

.....

من: تو یاد میدی؟

سیاوش: چراکه نه.. یه دختر عمو گل نداریم که..

تعجب کردم آخه این حرفا از سیاوش بعید بود

برگشتم نگاهش کردم سیاوش هم ناچار نگاهم کرد... هر دومون نگاه هم می کردیم نه اون

نگاهشو می گرفت نه من می گرفتم

چشمای سیاه جذابش فوق العاده بودند وادارت میکردند که
نگاشون کنی...

اهم اهم...

هر دومون پریدیم... هول کردیم

برگشتم دیدم که عه اینکه عشق سیماست..چی بود اسمش آها پرهام بود

سیاوش نگاه پرهام کردوگفت:خوبی؟چه خبر؟

پرهام لبخند شیطونی زدوگفت:هیچی دیدم شما دونفر دارید توکشتی هم غرق میشید گفتم تا
کامل غرق نشدید نجاتتون بدم.

سیاوش بدجنس نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم که لبخند پررنگی زد

سیاوش:کاش نمی یومدی آخه خاکسترمو از دست دادم..خاکستر زیبا رو.

چییی؟این بامن بود..راجب چشمای من می گه ها||

باورش برام سخت بود که سیاوش بخواد بهم این حرفا رو بزنه...

جدی گفتم:من میرم ماشین.

بی توجه بهشون رفتم سمت ماشین...منتظر آقا سیاوش موندم.

بعد از دقایقی اومد اون هم باخم وتخم..حالا شد سیاوش والا کم داشتم نگرانش میشدم

نشست پشت فرمون...راه افتاد

تو راه بودیم که حس کردم دلم درد می کنه..

من: من حالم کمی خوب نیست ..میشه یه جانگه داری؟

سیاوش بدون اینکه نگاه من کنه گفت: نزدیک خونه هستیم کمی صبر کن.

ای بابا...

رسیدیم خونه...

زن عمو: بیا مادر این معجون خوبیه.. آروم در گوشم گفت: دلتم خوب می کنه.

من: ممنون زن عمو.

زن عمو: کاری نکردم که.

سیما: می خوایی بری؟

سیاوش به جای من جواب داد: نه امروز اینجاست..

سیما: وای چه خوب! پس عصری بریم خرید هوم؟

سیاوش: نخیر سیما خانم... من وگیتا باید بریم باغ..

عمو: باغ چرا پسرم؟

سیاوش: بهش یه سری چیزا رو آموزش بدم.. باغ هم دور از شهره بنظرم خوبه.

عمو: پس مواظب باشین.

من: مواظبیم عمو.

زن عمو: بفرمایید ناهار..

نشستم کناره سیما.. غذا فسنجون بود... نمی دونم چرا حالت تهوع داشتم.. شاید همش بخاطر درد هر ماهم باشه... شاید!

کمی از غذا کشیدم که عمو اعتراض کرد: دخترم چرا کم کشیدی؟ خانم غذا رو بده بکشه.. بشقابم وپر کردن وای حالا من چطوری این بشقاب پر رو بخورم..

من: کم خوب بود فکر نکم که غذامو تموم کنم.

زن عمو: تمومش می کنی من میدونم.

عجب!

تا نصفه بشقاب غذامو خوردم بعد دیگه نتونستم بخورم..

عمو: تموم نکردی که!

من: همینم زیاد بود عمو.. ممنون بخاطر غذای خوبتون خوشمزه بود..

بلند شدم رفتم بالکن..

به باغ زیباشون نگاه کردم زیبا بود بنظرم پول خوشبختی نیاره ماهم پول داشتیم چی شد! من هنوزم حال خوب نشده... هنوز این درد داره منو می کشه ولی مجبورم چون باید انتقام پدر و مادرمو ازشون بگیرم.. من گیتا انتقام خانوادمو می گیرم... می گیرم دستام مشت شد.. کینه و نفرت تمام وجودمو گرفت سیاوش: می بینم خلوت کردی!

برگشتم سمتش.. یه دقیقه از ژستی که به خودش گرفته بود قلبم به تپش افتاد

تکیه به دیوار داده بود و دستاش داخل شلوار اسپرتش بود و عمیق نگاهم می کرد.. سیاوش جذاب و خواستنی بود اون هم خیلی.. ولی من..

سیاوش:خوبی؟

من:خو..خوبم.

چرا صدام لرزید...

سیاوش:به فکر انتقام بودی؟ من:بله.

سیاوش تکیه اشو از دیوار گرفت واومد سمتم نزدیک به من ایستاد

سیاوش:بدون من تا آخر باهاتم...و کمکت می کنم

نمی دونم چرا باحرفش قلبم بیشتر به تپش افتاد

من:چرا باهامی؟چرا کمکم می کنی؟..نکنه بخلطره همون دلیل؟

از سوالاتی پی در پی من تعجب کرد...از من دور شد سیاوش:آماده کن خودتو بریم باغ.

از بالکن رفت

چرا جواب سوالاتمو نداد..آه کاش بهم می گفت چرا داره بهم لطف میکنه..کاش بگه.....

من:اینجا مال خودته؟

سیاوش به چشمام نگاه کرد وگفت:آره اینجا مال خودمه..خوشت اومد؟

من:زیباست..حیف نیست اینجا اومدیم!

سیاوش روش از من گرفت ورفت سمت درختی وبهش تکیه دادوگفت:نه حیف نیست ...من

کلی ایجا تمرین می کنم بنظرم جای خوبیم هست.

انگار من گفتم بده..چقدر لجباز من:شروع نمیکنی؟

سیاوش:آماده ای؟

من:من همیشه برای انتقام آماده ام.

سیاوش نیشخندی زدوگفت:بیا.

شالمو انداختم اونور موند مانتوم...اون هم درآوردم تاب تنم بود کمی باز بود

تو تمرین دستپا گیرم می کرد ولش کن سیاوش

خودی خخخ

نمی دونم چرا کناره این بشر راحتم!

سیاوش تا نگام کرد ..چشماش زوم تن وبدن ورزیدم شد لبخند زدوگفت:ورزش خوب

ساختت!

من:ممنون از تعریفت..نمی خوایی شروع کنی؟

سیاوش نزدیکم شدوگفت:اون سیب وبیین..نگاه سیب کردمکه روی صندلی بود..سیاوش:این

هم تفنگ بزن به اون ..دقت کن اصلا سخت نیست خوب؟حالا شروع کن..بیا این هم تفنگ..

تفنگ و گرفتم واقعا چی شد به اینجا رسیدم..چی شد؟

سیب وهدف قرار دادم ..زدم ولی به سیب نخور ..چند بار اینکارو کردم ولی به سیب

نخورد...حضور سیاوش رو از پشتم احساس می کردم...از پشت دستاشو رسوند به دستماز

پشت کاملا تو بغلش بودم..کناره گوشم گفت:به انتقام فکر کن اونوقت موفق میشی...نگاه.

با دستاش ..دستامو لمس کردوماشه رو فشار داد و..تیر خورد وسط سیب ودوتیکه شد

برگشتم نگاهش کردم اون هم نگام کرد... سیاوش به حرف اومد: فقط به انتقام فکر کن
.. گونمو لمس کرد.. گر گرفتم.. گونمو نوازش کرد

سیاوش: گیتا تو می تونی فقط به انتقام فکر کن.. ارام تر لب زد: انتقام.

من: سیاوش! آگه من تو این راه مرد..

سیاوش پرید وسط حرفم وبا حالت عصبی گفت: هیششش! نشنوم دیگه.. تو موفق میشی..

خم شد گونمو بی حرف بوسید اون هم عمیق.. داغ شدم چمه من! چرا بهش اجازه میدم
بیوستم.. چرا به محمد اجازه ندادم.. ولی به سیاوش.. ته دلم محبت سیاوش ومی خواست..

دستاش روی کمرم لغزید حالم خوب بود

آروم بود منو به خودش فشرد..

سیاوش: تا حالا کسی بهت گفته که خیلی هاتی!

دهنم باز موند... من: نه چطور؟! سیاوش بالبخند نگاهم

کرد

سیاوش: تو دلشون گفتن ولی خوب تو روت نگفت.. میترسیدن ازت.

خودمو تو بغلش بیشتر خودمو جا دادم نمی دونم چرا اینکار رو

کردم.

فقط دلم می خواست تو بغلش باشم... حس خوبی بهش داشتم.

من: تو نمی ترسیدی از من؟

سیاوش موهامو ناز کردو گفت: تو چی فکر می کنی؟..می ترسم ازت؟ هوممم لباسو چسبونند به
گونم

به بازوش چنگ انداختم..من: اینطور به نظر نمیرسه..تو از من نمی ترسی...مشخصه.

سیاوش گردنمو بوسید خمار داشتم

می شدم.

سیاوش: من ازت نمی ترسم من از جرعت وجسارتت خوشم میاد.

من: نمی ترسی بزنت؟ سیاوش: چرا؟

من: خودت نمی دونی؟

سیاوش نگاهم کرد ..سیاوش: نمی دونم...خاص زل زد به چشمام.

من: چرا بوسیدیدم؟

جا خورد انتظار این سوال واز من نداشت..معلوم بود

سیاوش: تو فکر کن که خواستم آرومت کنم تا کاملا خوب بتونی به هدفت بزنی. دهنم بسته

شد. بیشعور

واسه همه چی جوابی تو آستینش داشت

بوسش بخوره تو سرش. عه گیتا دلت میاد اینطوری بهش بگی...نمی دونم از بغلش اومدم

بیرون سیاوش: بهت خوش نگذشت؟ ای پست..من: آموزشتو بده..

سیاوش با پوزخند گوشه ای لبش نگاه من می کرد..عصبامو بهم ریخت..

چه انتظاری داشتم؟ دلم می خواست بمونم بغلش.. چرا؟ من اینجوری نبودم که.. بودم؟

سیاوش: بزن

سیب جدیدی گذاشته بود.. ذهنم پر شد از مامان و بابا ماشرو کشیدم وزدم خورد به سیب.. چند باز این طوریزدم بلاخره موفق شدم

....

من: آب داغ نداری؟

سیاوش: چی؟ آب داغ!

من: آره آب داغ..

سیاوش: از کجا بیارم..

من: بلند شو منو ببر خونه مامانجون.

سیاوش سیشو گاز زد وگفت: برای چی؟

جیغ زدم: من سالم خوب نیستم.. دل.. دلم درد میاد.

سباوش عین گیجا نگاهم کرد بنده خدا نمی دونست که من چه مر گمه.. تو آموزش اصلا دردم

نمی یومداحالم زیاد خوب نبود.. بعد از گذشت چند دقیقه بلند شد...

دمه خونه ای مامانجون نگه داشت... من: ممنون.. کاری بود بهم زنگ بزن.

سیاوش جدی گفت: فردا ساعت ۱ ظهر آماده باش..

من: باشه فعلا خدافظ.

سیاوش: خدافظ. درو بستم.....

مامانجون: سیاوش باید زن بگیره اینجوری همیشه که.. آره عروس گلم.. می فهمم.. چی؟ دختر نیست.. مامانجون ریز خندید و گفت: نگو سیمین.. دختر پره الان.. سیاوش چی! خودش بگرده.. نمی خواد! چرا؟

اینکه داره پیر پسر میشه.. وایا توبه مگه دسته خودش فردا شب بیابین اینجا منتظرم.. نه خودت بین چطوری آدمش می کنم.. آره نگران نباش.. خوب دیگه سلام برسون به پسر م خدافظ. گوشه رو قطع کرد...

من: کی بود؟

مامانجون: سیمین زن عموت بود... می گه سیاوش ازدواج نمی کنه دختری رو هم نمی پسندد.. من: خوب شاید کسی رو می خواد.. منظورم اینه که شاید دختری رو دوست داره.

مامان جون: نه گیتا.. سیاوش مغروره هیچ دختری رو هم نمی خدا به سیمین گفته من هیچ وقت ازدواج نمی کنم.. مگه ریحانه چش بود.. خانم نبود که بود.. خوشگل نبود که بود.. همه چیش تک بود... سیاوش نخواستتش.. فردا

دعوتشون کردم بیان اینجا.. بذار بیاد تا ادبش کنم.. ازدواج سنت دین.. یعنی چی که ازدواج نمی کنه...

خندم گرفته مامانجون چنان حرص می خورد.. پوکیدم از خنده

آقا جون: خانوم چتونه.. چرا اینقدر غر میزنی؟

مامان جون به آقا جون چشم غره ای رفت و گفت: هیچی شما فیلمتونو نگاه کنید...

آقا جون سرشو خاروند

بنده خدا نمی دونه چی شده که.....

مامان جون:مراقب باشا خوب؟ من:چشم مامانجون..

خواستم برم که بازومو گرفت باتعجب برگشتم

سمتش من:چیزی شده؟

مامانجون:نه گلم اگه تونستی بهش راجب ازدواج بگو...نمی دونم که یجوری قانعش کن که

ازدواج کنه. نمی دونم چرا دلم گرفت..

من:باشه سعیمو می کنم.

مامانجون:خداحفظت کنه..برو که منتظرته.

من:خدافظ.

مامانجون:خدافظ گلم.

کتونیاامو پوشیدمو رفتم بیرون..

نشستم داخل ماشین من:سلام.

سیاوش باطعنه گفت:می داشتی فرداییایی.

من:واا خوب داشتم لباس می پوشیدم.

چیزی نگفت استارت ماشین وزدوراه افتاد عصبی بود..چرا؟ مچ

دستشو گرفتم وایساد

نگاهش به دستام بود که مچشو گرفته بودم من: سیاوش تو خوبی؟

نگاهم کرد.. درمونده شده بود

بازوشو گرفتم.. من: چته .. چیزی شده؟ سیاوش: خوب.. بم.

صداش لرزید..

من: سیاوش اگه حالت خوب نیست برگردیم.

ناراحت نگاهم کرد

سیاوش: خوبم بهتره بریم دیر شد..

بازوشو ول کردم و رفتیم داخل

سیاوش چش بود.. چرا چشماش عجیب ناراحت بودند...

سرهنگ: خوبه دیگه از این به بعد کارمونو شروع می کنیم.. هر چی سیاوش می گه انجام

بده.. خوب؟ من: چشم.

سرهنگ: نیروهارو داریم آماده می کنیم.. ده روز دیگه وارد ماموریت میشید.. پس تا او من وقع

خودتونو آماده کنید...

....

من: سیاوش!

سیاوش: جانم.

حرف تو دهنم ماسید این بامن بودااا.. عجیبه؟ به روی خودم نیاوردم.

من: چرا ازدواج نمی کنی؟ سیاوش تعجب

کرد

سیاوش: تو چرا ازدواج نمی کنی؟

من: من این سوالو از تو پرسیدم .. جواب منو بده؟ سیاوش تو جاش کمی جابه جاشد ..منتظر

نگاهش کردم سیاوش: چون .وبهم نگاه کردوادمه داد:یکی رو دوست دارم.

دهنم باز موند..

من: خوب چرا بااون ازدواج نمی کنی؟ تا مادرت اینقدر غصتو نخوره..هان؟

سیاوش: آخه نمی دونم اون منو دوست داره یانه...اون باهمه فرق داره مغروره..بعدشم اون

خودش کلی مشکلات داره درد عمیقی تو دلش.. اون هنوز حالش خوب نشده..

حرفای سیاوش منو گیجم کرده بود

من: منکه نفهمیدم چی گفتی..امشب خونه ای مامانجون دعوتید...

سیاوش: چرا؟

من: دیشب زن عمو زنگ زد راجب توبه مامانجون گفت..گفت که ازدواج نمی کنی از این

حرفا..مامانجون هم گفت امشب برین اونجا تو رو قانعت کنه برای ازدواج..گفت داری پیر

پسر میشی..خودتو آماده کن..حتی به من گفت تورو برای ازدواج قانعت کنم.

سیاوش باز درمونده نگاهم می کرد...سیاوش: تو هم جوابتو ندادی؟ من: در چه مورد؟

سیاوش: ازدواج؟

من: خوب من اصلا حوصله ای اینکارو ندارم..بعدشم من داغدارم.
 سیاوش: باشه فقط مثل قدیما باز هم میگی ازدواج کردن بی عقلیه؟
 نگاهش کردم..منتظر نگاهم میکرد رسیده بودیم خونه من: نه نمی گم..ولی دیگه میلی به چیزی ندارم..خدافظ.
 دروبستم..زنگ وزدم در باز شد داخل رفتم درو بستم ...صدای ماشین سیاوش اومد ..پس رفت تیکه دادم به در..
 چرا اینجوری شدم..من واقعا چه حسی به سیاوش دارم..چه حسی؟
 نمیدونم چرا دوست دارم کنارش باشم..سرمو تکون دادم مامانجون: دخترم چرا سرتو تکون میده چت شده؟ وای پاک آبروم رفت خودمو گم کردم
 من: هی..هیچ..بریم خونه..
 مامانجون مرموز نگاهم کرد..عجبا

 آقاجون: خودش چیزی نگفته!؟
 مامانجون: نه والا ...چند روز دیگه عروسی سه تا نوه هامه دلم خواست سیاوش هم ازدواج می کرد..پسر به این خوبی نمیدونم چرا تن به ازدواج نمیده.
 نگاه مامانجون کرد
 یاده حرف سیاوش افتادم که گفت: کسی دیگه ای رو دوست دارم..
 چرا حسادت دارم به اونی که سیاوش دوستش داره قاشق و محکم گرفتم تو دستم

مامانجون: گیتا خوبی؟ چته اتفاقی افتاده؟ من: نه هیچ اتفاقی نیوفتاده من
خوبه خوبم.

آقاجون: نوه ای خودم گیتا... عشق بابابزر گشه مگه نه؟ خندم گرفت لبم زیر دندونم
گرفتم

مامانجون: گیتا که تکه... تو هم بعد کارات باید ززدواج کنیا... ازت انتظاراتی دارم
بغض کردم و سرم رو انداختم پایین.

انتظار؟

هه پوزخندی زدم و قاشقم رو پر برنج کردم و با بغض داخل دهانم بردم.

....

سیاوش خونسرد مامانجون و نگاه می کرد

سیما می خندید

عمو و آقاجون چیزی نمی گفتن

زن عمو هم از خدا خواسته ساکت موند و گذاشت مامانجون سیاوش و نصیحت کنه

ولی باحرفی که سیاوش زد جمع ساکت شد

البته جمع ساکت بودا ولی الان دیگه نفس کشیدن هم نمیداد سیاوش: من یکی رو دوست دارم.

مامانجون با چشمای درشت نوه ای گلشو نگاه کرد زن عمو: کی رو؟ غریبس؟

سیاوش: مامان جان میشه بریم اتاق؟ البته اگه می شه؟ مامانجون کنجکاو گفت: باشه بریم.. چرا که نشه..

هر دوشون رفتند اتاق ..نزدیکه یک ساعت اتاق بودند بعد چند دقیقه مامانجون زن عمو روبه اتاق دعوت کرد من وسیما مُردیم از فضولی..

آقاجون: ما مردا همیشه همه جا آدم حساب نمی شیم..دقت کردی پسرم!

من وسیما از حرفش آقاجون خندمون گرفت

عمو:والا چی بگم باباجون..زنا همیشه مهره ای اصلی هستن تو همه چیز.

آقاجون:اون که صدالبته...دیشب به مامانت می گم چیشده به من چشم غره میره.

خنده ای منو سیما شدت کرد عمو باخنده

گفت:ترسیدی؟

آقاجون:کاش می ترسیدم ...دهنم بسته شد از حساب میبرم...کافیه فقط..

دیگه ادامه نداد

همه مون خندیدیم....حتی خود آقاجونم خندید

زن عمو ومامانجون وسیاوش بلاخره بعد دوساعت از اتاق اومدند

سیاوش سر به زیر نشست جای قبلیش مامان جون وزن عمو نگاه معناداری

بهم کردند

زن عمو بعد منو نگاه کرد نه مثل همیشه..نگاهش روی من خاص بود

مامان جون: برو باغ حالت خوب بشه از بس خونه موندی! تعجبم گرفت... زن عمو اهم اهم کرد... سیاوش دستپاچه گفت: بریم کمی تو باغ بگردیم.

چه خبره اینجا!؟

گیج شدم.. ناچار بلند شدم رفتیم بیرون...

سیاوش: می خوام راجب چیزی باهات صحبت کنم.

دست به سینه گفتم: می شنوم.

سیاوش عمیق نگاهم کرد..

سیاوش بدون مقدمه گفت: تو اول آخر می خوایی ازدواج کنی دیگه؟

من: خب آره می خوام ازدواج کنم... ولی الان نه. سیاوش: دوست داری همسره

آیندت چطور باشه؟

تعجب از سوال هاش. رک گفتم: خب خوشتیپ باشه مهربون باشه مهم تر از همه دوستم

داشته باشه...

سیاوش دست به جیب گفت: خب خوبه..

من: چرا می پرسی؟

سیاوش: همینطوری.... خب تا حالا شده کسی رو دوست داشته باشی؟

من: نه نشده.

توی دلم گفتم بهت حسایی دارم ولی نمی دونم چیه!

می خواستم بهش بگم که بغلتو دوست دارم ولی دهنم بسته شد
سیاوش: یه سوال می پرسم فقط بگو بله یاخیر اون هم بدون حرفی..خب؟

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم سیاوش: بامن ازدواج

می کنی؟ دهنم باز موند...داغ شدم تپش قلبم بالا

گرفت...دستام لرزید

سیاوش جدی لب زد: فقط بله یاخیر...اون هم الان.

نگاهش کردم چشمش می درخشید..سیاهی چشمش بدجور نفس گیر شده بود من: باورم

نمیشه! تو...

سیاوش بازو هامو گرفتو گفت: گیتا من..من ازت خوشم میاد وجدا از اون دوست دارم..خیلی

دوست دارم گیتای من..توتنها کسی هستی که تو قلبم....

من: بس کن سیاوش.

بغض کردم. نداشتم حرف بزنه.

چه مرگمه...

سیاوش ناراحت گفت: میدونستم دوسم نداری فقط خواستم شانسمو امتحان کنم..همین خیلی

دلم می خواست بشی همسرم ،عشقم،ملکم ولی

آه حسرت باری کشید و ادامه داد: حیف که نشد...د.

ناامید از کنارم رفت...گریه کردم چرا اینطوری کردم؟

سیاوشی که آرزوی همه ای دخترا بود ،سیاوشی که غرورش رو می پرستید،سیاوشی که ازهر لحاظی تک بود.

بخاطر من غرورش رو گذاشت زمین،حمایتم کرد،محبت به من غم زده کرد....
اصلا انتظارشو نداشتم...

صداشون میومد داشتند می رفتند

ته باغ نشسته بودم حالم خب نبود...هق هق کردم..دستمروی قلبم بود.سرم رو بالا گرفتم.

مامانجون اومد سمتم نمیدونم تو اون تاریکی چطور منو دید و پیدام کرد

بی حرف کنارم نشست

مامانجون سرزنش گرانه گفت:چطور دلت اومد قلب این پسر و بشکنی؟هان..اون دوست داشت!فقط تو اتاق گفت دوست داره خیلی خوشحال شدم ولی خودش گفت که تو قبولش نمی کنی...خودش خب میدونست..یه دلیل بیار که چرا نمی خواهییش؟ من:من..

مامانجون پرید وسط حرفم

مامانجون:میدونی همه ای دخترا آرزشونه اون رو داشته باشنش..سیاوش برات میمیره تو اتاق چشماش نم دار شد..نامرد نشو گیتا.

بغض دار نگاهش کردم

من:فکر نمی کردم سیاوش منودوست داشته باشه تعجبکردم..ولی من اونو دوست ندارم..اون فقط یک دوسته برام که همیشه کمکم می کرد..

سرمو پایین انداختم..مامانجون بی حرف بلند شدورفت...فین فینی کردم و
خیره به ماه شدم...آه خدا اصلا انتظارشو نداشتم امروز دوبار شوکه شدم
اول بخاطر اینکه سیاوش عاشق کسی دیگست ودوم بخاطر اینکه اون دختر منم.....
۵روز گذشت ۵روزی بود که مامانجون باهام سرد برخورد می کرد وآقاجون هم که مثل
همیشه بود..

سیاوش هم دیگه از اون شب به بعد ندیدمش...الان هم ناراحت و پشیمون بودم.
راستش دلم یک جورایی می خوادتش،عجیب و خاص هم می خوادتش.

چشمای غمگین اون شبش خیلی حرفا بود که...

گوشیم زنگ خورد برش داشتم..ناشناس بود

ردش کردم بازهم زنگ زد کلافم کردبرش داشتم گذاشتمدمه گوشم.

من:بله؟

سلام خانم رضایی.

اخم کردم یک مرد بود اون شمارمو از کجا آورده مهم تر از اون منو از کجا میشناسه

من:شما؟

:شمسی هستم...برات خبر دارم خانم رضایی..مشتاق نیستین انگار!

کنجکاو شدم

من:میشنوم

اینجا یک فردی به اسم سیاوش حالش بد شده گفته به شما زنگ بزنم..

ترسیدم

من: چه اتفاقی افتاده آقا؟

به این آدرس بیاید خودتون ببینیدش.. حال آقا سیاوش اصلا خوب نیست..

من: الان میام خدافظ.

خدافظ.

نگران وسط اتاق چرخیدم وای خدا نه.. سیاوش .. من واقعا دوست دارم؟ تو تناقض گیر کردم

کاش میفهمیدم چه حسی بهت دارم.. کاش

آخه چرا برات نگران شدم؟ معلوم نیست چمه که.....

...

من: آقای راننده همینجاست.

راننده ترسیده اطراف و نگاه کرد

راننده: دخترم تو این کوچه که جز چهار تا ویلا چیزی نیست مطمئنی درست آدرس و گفتی؟

نگران شدم .. من: بله درست گفتم.. چطور؟ راننده: هیچی همینطوری.. فقط مراقب خودتون

باشید من: باشه .. بفرمایید کراییتون.

پول و روی داشبرد گذاشتم و درو باز کردم و رفتم راننده رفت

ترسیدم حق باراننده بود کسی این اطراف نبود .. ویلاها بسیار ترسناک بودند آخه دیواراشون

سیاه و کثیف شده بودند.. دستام می لرزید

یاروی گفت در سیاه...آها اوناها دستمو روی زنگ
گذاشتم

زودی نگذشت که..همون یارو گفت:بفرمایید بالا.

در باصدای تیکی باز شد باترس ولرز رفتم

داخل

درو بستم ..حیاط ویلا خیلی کثیف بود چندشم شد به زور خودمو به در ویلا

رسوندم درو باز کردو رفتم داخل خونه خالی بود پس سیاوش کجاست؟

تا به خودم پیام دستاملی روی صورتم قرار گرفت ومن بی هوش شدم.....

:آره بلاخره دختر رو گرفتیم..خیلی سخت گیری می کرد ولی گرفتیمش..هنوز بی هوشه آره

حواسم هست باشه خدافظ...

چشمامو به زور باز کردم سرم بدجور درد می کرد وای سرم درست نمیتونستم

اطرافمو ببینم باچند پلک زدن درست اطرافمو دیدم

تو همون ویلا هستم وچهارتا مرد جوون روی مبل سه نفره نشسته بود..

تازه یادم افتاد چه بلایی سرم اومده

من دزدیده شدم به همین راحتی..خودم باپاهای خودم داخل دهن شیر شدم

یاده حرف سرهنگ افتادم:دخترم مراقب خودت باش..

هه چه زود قول خوردم

جیغ کشیدم: بی شعور پست فطرت..

هر چهار تاشون بر گشتند سمتم اولی باخنده نگاهم

کرد

دومی: آخه قوقولی نگاش کن حمید... بوس که نمی خوایی؟ به حرفش های های خندید

من: کودن.

پسره که اسمش حمید بود بلند شد اومد سمتم حمید: چی گفتی؟ نشنیدم.

من: کودن... حالا شنیدی.

کوئید تو دهنم... آخ لبم پاره شد

حمید: چرا شنیدم منتها باید ادب بشی چون وحشی هستی.. تقصیره خودت نیستا مادرت هم

وحشی بود.

یک لحظه خون به مغزم نرسید... وحشی شدم من: توله سگ راجب مادرم اینجوری

حرف نزدن..

حمید خواست به من حمله کن که پامو بالا آوردم و محکم زدم جای حساسش.. صدای فریادش

کل ویلارو برداشت.. آخشش دلم خنک شد اون سه تا با تعجب نگاهم می کردند

حمید افتاد زمین واز درد به خودش پیچید حقش بود هر کسی راجب مادرم بد بگه

تاوانشو پس میده

انگار که من زودتر از سیاوش وارد ماموریت شدم پس بازی شروع شده ..انتقام رو به روش

گیتایی می گیرم

....

(* سیاوش)(*)

نگران بودم ،نگران گیتا.

۵روز نمی بینمش فکر می کنم شاید دوست نداره منو ببینه...اون که پیشنهادمو رد کرد اون الان خونه ای مامانجان بود ..چه دلیلیداره که من نگرانش باشم حالشم خوبه...ته دلم شور میزد

عشق!چه واژه ای عجیبی..منی که به عشق اعتقاد نداشتم الان دچارش شدم دچار یک عشق یک طرفه...

از اداره برگشتم خونه...

مامان:خسته نباشی پسرم برو استراحت کن شام صدات می زنم..

من:باشه مامان..

از پله ها بی رمق بالا رفتم پاهام انگاری جون نداشت

دلم بدجور برای گیتا تنگ شده بود

چشمای خاکستری جذابش صورت زیباش...خصلت پاکش..عقل ودینمو برد تو ۶این ماه

خودمو انداختم روی تخت چشمامو بستم تصویر گیتا ظاهر شد

هیچ مثل دخترای دیگه شیطونی نکرد منکه لبخندشو ندیدم یعنی به ندرت می بینم لبخند بزنه

این دختر خیلی عذابا کشید و حالا یتیم شد... واقعا فقط بخاطر ه اون دلیل حمایتش کردم یا.....
 مامان: پسر من سیاوش بلند شو که بدبخت شدیم...

با صدای وحشت زده ای مامان هراسون بلند شدم چشمم سرخ بود... نگاه مامان
 کردم..

مامان می لرزید.. چرا؟ من: چی شده؟

مامان با بغض گفت: گیتا رفت... مامان چون زنگ زده میگه گیتا از ساعت ۱ ظهر تا الان که ۹ شب
 نیست میگه هر چه قدم بهش زنگ می زنی جواب نمیده گوشیش خاموشه.. دلم داره هزار راه
 می ره...

نگران شدم ترسیدم من ۳۰ ساله نگران شدم برای اولین بار چشمم نم دار شد دستام
 لرزیدند..

هراسون رفتم سمت در... گیتا کجایی؟

(*گیتا*)

حمید: آی درد دارم... آرمان آب قند و بده بخورم آرمان آب قند و داد بهش
 آرمان: آرتین داداش بلند شو برو غذا سفارش بده مریم از گشنگی... سگ جون شدیم دیگه
 رفت

به اداهشون نگاه می کردم حمید که ناکار شد رفت موند اون سه تا دلچک

که از ترسشون حتی نگاهم نمی کردند

حمید: دختره ای... چطور جرعت کردی اینکارو کنی.. وایستا خوب بشم حالیت می کنم.

پوزخندی گوشه ای لبم جاخوش کرد چه فکرا که نمی کنه!

من: دفعه ای بعد جوری می زنمت که اونجات به کل نابود بشه بازم ببینم می تونی برام بلبل زبونی کنی.

حمید: عصبی فریاد زد: دختره ای وحشی یه روزی زبونتو از حلقومت می کشم بیرون حالا ببین من: هه البته اگه دوباره اونجات نابود نشه!

حمید بد نگاهم کرد اون سه تا

خندیدند

حمید: خفه شین دیوونه ها.. آی درد می کنه...

دلم می خواست فرار کنم ولی آخه چطوری؟

اینا یه جوری دست منو بستند که انگار به من میخ زدند گشتم بود سرم درد می کرد

الان مامانجون و آقاجون نگرانم شدن.. بیچاره ها.. چقدر از دست من عذاب می کشن من براشون مشکلم...

آرتین: زنگ زدم پیتزا بیارن... باربد می خوری دیگه؟... باربد: آره باو تو فقط سفارش بده..

آرتین خندید

آرمان سیگارشو روشن کرد و گذاشت گوشه ای لبش بعد از یک ساعت غذا رو

آوردن... شدیداً گشتم بود از گشنگی خالت تهوع داشتم

چهار تایی داشتن پیتزا کوفت می کردن و من عین بدبخت ها نگاهشون می کردم

غرورم اجازه نمی داد ازشون بخوام برام غذا بیارن...بعد از اینکه خوردن
حمید: باربد برای اون وحشیم غذا ببر خودت بهش غذاشو بده دستاشو یه وقت باز نکنی ها
بدبخت بشم برو..

باربد نگران گفت:میشه من نرم آرمان بره؟ حمید:چرا؟ باربد:می ترسم!
آرمان:منم نمیرما...

حمید فریاد زد :خفه شین آشغالا...از یه دختر می ترسین !اون که دستاش بستس غلطی نمی
تونه کنه.

آرتین:مگه نمی گی دستاش بسته بود...پس چطور تو رو از پا درت آورده؟هومم.
حمید موندد چی بگه

آخر سر گفت:باربد بلند شو غذا رو ببر اگه نبری با یه گوله حرامت می کنم..بلند شو.
باربد باتس اومد سمتم

کنارم ایستاد ..یه ذره یه ذره غذا داخل دهنم میذاشت
چه گشتم بود...آخرین تکه رو گذاشت داخل دهنم خواست دستشو بکشه که دستشو گاز
گرفتم چنان فریاد زد که خودم ترسید

کرم داشتم..اینا قاتلای پدر ومادرم بودند هر بلایی سرشون بیارم حقشونه.
حمید:چی شد؟

باربد به زور نالید:این دختره واقعا وحشی.

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم آرمان خندش

گرفت آرتین: گاز گرفت؟

باربد: آره گاز گرفت اون هم چه گازی.. نگاه کن دستمو جای دندونامو نشون آرتین داد

آرتین پوزخندی زدوگفت: خااک برسرت..

باربد: دیگه سمت این دختره نمی رم.

حمید: این دختره به دست پدرام خان ادب میشه نه دست ما.

پدرام! قاتل چشمام تارشد یامیمیرم یا انتقام میگیرم.. آره

همینه.

(*سیاوش*)

سرهنگ: آروم باش پسر م.. بچه ها دارن هک می کنن.

دستم روی سرم گذاشتم ونالیدم: وای سرهنگ! گیتا رو می کشن اونا ظالمن... آخه چطوری

فهمیدن.. فهمیدن ما می خواییم وارد باندشون بشیم.. چطوری؟ دیوونه شده بودم.. قلبم داشت

می سوخت سرهنگ متفکر گفت: اونا نمی دونستن!

من: چی؟ نمیدونستن!

سرهنگ: بله نمی دونستن... یادته قرار بود خانوم رضایی رو ببری خونه ای خودتون تا ازش

مراقبت کنی.. یادته؟ دلیلش چی بود؟

من: چون می خواستن گیتارو بدزدن.

سرهنگ: خوب اونا الان دزدیدنش و خانوم رضایی الان دستشونه.. اونا هنوز چیزی نمی دونن
پس تو باید تنهایی وارد این باند بشی.. تنهایی!

نشستم چشمامو بستم صورت زیبایی زندگیم اومد... من: الان چیکار
کنیم؟ سرهنگ: آروم باش تا بهت بگم...

(*گیتا*)

کشون کشون منو بردند... انداختن داخل ماشین آرمان دست چپم نشست
و آرتین دست راستم.

باربد پشت فرمون نشست حمید روی صندلی شاگرد نشسته بود.. هنوز هم درد داشت ولی
صداش در نمیومد باربد ماشین روشن کرد و راه افتاد

نمی دونستم کجا میرن! دلم گواهی خوبی بهم نمیداد... کمی می ترسیدم
بعد از سه ساعت جلوی یک دره بزرگ ایستادند باربد بوقی زد که در باز شد
واوو اینجا! چه باغ زیبایی.. اینجا کجاست؟ وقتی ماشین توقف کرد منو
پیاده کردند

یک ویلای زیبا در میان باغ زیبایی بود.. خلافتکاری و خرپولی! همچینم عجیب نیست.
منو داخل بردند... روی مبل یک نفر انداختند دستام بسته بود
خودشون هم روی مبل نشستند... چندی نگذشت که یک نفر از پله ها اومد پایین

یک مرد جذاب بود که بهش میخورد ۲۹ سالش باشه
تا اومد کناره ما اون چهار نفر باترس بلند شدند ولی من نه.
فقط بانفرت نگاهش می کردم
قاتل مادرم مقابلم بود.. کاش دستام بسته نبود.. کاش. پدرام نشست مقابل من روی مبل یک
نفر...
عمیق و سرد نگاهم کرد
عوضی پست... کم بود گریه کنم.. ولی گریه نکردم فقط بغض کردم
پدرام: پس تو گیتایی! گیتا رضایی... فرزند مختار رضایی و طاهره...
جیغ زدم
من: خفه شو پست فطرت.
باچشمای خونی نگاهش کردم اون چهارتا باترس
نگاهم کردند
ولی من عین خیالم نبود من فقط به مادرم و پدرم فکر می کردم
پدرام لبخندی زد و گفت: این و بیارید اتاقم.
بعد بلند شد و رفت بالا
بارب بازوی منو گرفت و برد بالا
بارب: گوره خودتو کندی... آقای پدرام به این راحتیا ازت نمی گذره اینو مطمئن باش....

چیزی نگفتم منو داخل اتاق پرتاب کردورفت... پدرام روی تخت نشسته بود
 ژستی برای خودش گرفته بود که جذابیتش و بیشتر می کرد
 جذاب خلافتکار.. نشونش میدم.

اتاق بزرگی بود.. وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بودم
 ...بلاخره آقا پدرام اومد سمتم مقابلم قرار گرفت
 خواستم ازش دور بشم نداشت.. کمرمو گرفت و منو به خودش چسبوند مردم وزنده شدم
 شدیداً به سیاوش نیاز داشتم الان کجاست؟ فهمیده من دزدیده شدم.
 من: ولم کن.

پدرام تمام اجزای صورتمو بادقت نگاه کرد
 پدرام: مادرتم خوشگل بود ولی تو یه چیزه دیگه هستی! خیلی خاص بنظر می رسی.
 قلبم درد گرفت

من: بیشعور رذل تو چطور جرعت کردی مادرمو بکشی.. چطور؟
 پدرام: عین آب خوردن بود بابات خیلی غیرتی بود ولی خب ماهم کارمونو بلدیم.
 خواستم گازش بگیرم که خودش فهمید منو انداخت روی تخت خودش انداخت روی من..
 آخ... دردم گرفته بود.. من: خر کثیف از روی من بلند شو.

پدرام: تو امشب برای منو محافظام هستی الکی نیاوردیمت که... دلبریات خوب باشه چون اگه
 بخوایی سرپیچی کنه از دستورات من توهم به سرنوشت پدرو مادرت دچار میشی.

بالحن هوس انگیزی گفت: خیلی خاصی!

گردنمو بوسید .. کاری نمی تونستم کنم داشتم می مردم لباسام می خواست دربیاره که من
نمی داشتم فقط مانتومو درآورد .. هق هق کردم وگه ولم می کرد تامنو با تاب دیدچشمان

برق زد

پدرام: به به چه هلویی تومال منی... شنیدم باسیاوش می گردی... عاشقته نه!

به حرف خودش خندید ... روانی بود

دوباره منو بوسید گردنم و صورتم و بازو هام ... واقعا خطرناک بود ... اونقدر جیغ زدم که ولم
کرد مگه ول می کرد

باچشمای خمارشدهش به من نگاه کرد لب پایینیشو داخل دهنش

بردوگفت: مونا، مونا.

مونا کیه؟ مونا داخل اتاق شد

یه دختر خوشگل باموهای طلایش داخل اتاق بود مونا: بله قربان؟

پدرام: اینوبیربهبش رسیدگی کن امشب قراره برای ما دلبری کنه.

عصبی گفتم: کور خوندی!

پدرام لبخندی زدوگفت: مونا بیرش.

مونا منو از اتاق بیرون برد مانتومو به زور تنم کردم ولی شالم...

اون چهارتا ... تا منوسالم دیدند تعجب کردند

حمید: اینقدر جیغ کشیدی که من فکر کردم مردی!

من: خفه شو آشغال.

حمید بد نگاهم کرد باربد: موهات

خوشگله.

عوضی هیز.

.....

مونا: ببین بیا این لباسو بپوش اگه نپوشی توهم کشته میشیا.. آقا پدرام همیشه اینقدر مهربون

نیستیا..

منی دونم چرا از مونا تو این چندساعته خوشم اومد به چشماش نگاه کردم یه غمی داخل

چشماش بود که اونو مخفیش میکرد

من: لباس باز نمی پوشم لباس خوبی بهم بده!

.....

زیبا شده بودم .. این زیبایی بخوره سرم .. کاش می مردم زدم زیر گریه مونا هول شد

مونا: خانم گریه نکن الان آرایشتم بهم می خوره خواهش می کنم...

من: آخه حالم بده دارم می میرم چطور گریه نکنم!؟

مونا ناراحت گفت: من هم درد دارم قرار نیست که درد منو همه بفهمن.

من: درد من بدتر از توعه ... درد من عمیق و تازست.

مونا چیزی نگفت

.....

باتعجب به دوتا مرد روبه روناگاه می کردم پس این نویدا!

با چشمای سبزش داشت منو میخورد

فقط همین دونفره؟! پدرام گفت که برای محافظاش دلبری کنم..عجب

پدرام خونسردانه نگاهم می کرد

پدرام:خب الان می گم آهنگ بذارن بهتره برقصی...

آهنگ گذاشته شد

به اجبار شروع به رقصیدن کردم

تموم مدتی که داشتم می رقصیدم بغض داشت گلمو پارهمی کرد

آهنگ تموم شد وایسادم...نوید باچشمای گیراش نگاهم کردبعد روشو به پدرام کردو

چشمک زد نکنه نقشه برام دارن..پس چرا بهش چشمک زد؟ نوید بی حرف بلند شد ورفت

پدرام بلند شد اومد سمتم گونمو نوازش کرد..باید یجوری جون این مردو بگیرم دستشو پس

زدم

پدرام پوزخند مسخره ای زدوگفت:تومریضی!بیشتر نزدیکم شد طوری که نفساش صورتمو

نوازش می کرد پدرام:من به کسی محبت نمی کنم تو تنها کسی هستی که دارم بهش محبت

می کنم پس از مهربانی من به هیچ وج سواستفاده نکن خوب!؟وگر نه طوری باهات برخورد می

کنم که با مامان وبابات برخورد نکردم..حالا هم می تونی بری..

ازم جداشد رفت سمت پنجره ای اتاق..باقلب پر از دردم از اتاق خارج شدم

دلم بدجور گرفته بود.. سیاوش کجایی؟ عجیب بی قرار سیاوش و می کردم.. دلم نگاه جذابشو می خواست از مهمهم تر وجودم بغلش و می خواست نوازش دستاشو می خواست... کاش الان اینجا بود کاش بود و بغلم می کرد کاش بودومی گفت: قوی باش گیتا، من تا آخر راه کمکت می کنم.

ولی افسوس که نیست.. اون اینجا نیست...

.....

من: فقط سوال بود! چرا طفره میری؟

مونا ترسیده گفت: هیسس بلند حرف نزن.. همه جای این خونه دوربین داره.

نیشخندی زد و گفت: جدی! یعنی تو دستشویی و حمام هم دوربین داره!

مونا ستمم اومد و کنارم روی تخت نشست و گفت: باشه می گم فقط قول به کسی نگي! خوب؟
من: باشه نمی گم.

مونا: پدرام اونجوری که نشون میده انگار رئیس بانده و نوید دست راستشه... مشتاق نگاهم کرد و ادامه داد: اولین باره دارم می بینم آقا پدرام داره به کسی محبت می کنه اون حتی به دخترها وزن ها رحم نمی کنه مردا رو که بی ارزش میبینه ولی نمی دونم چرا داره بهت محبت می کنه؟! این برام عجیبه... تو الان خوش شانسی این اتاق لوکس و زیبا آقا پدرام بهت داده و سفارش کرده باهات خوب برخورد بشه امروز که جیغ میزدی فکر کردم زدت ولی وقتی سالم از اتاق بیرون اومدی تعجب کردم... قبل تو یه دختری رو آوردن اینجا آقا پدرام باتفنگ کارشو تموم کرد مونا بغض کرد

مونا: کاره هر روزشون.. الان برام خیلی عجیبه که داره بهت محبت می کنه..

کمی بادقت نگاهم کردوگفت:دختر تو خیلی زیبایی!شاید بخاطر زیباییت هوممم..

من:قبل من دختر زیبا ندزدیدن؟

مونا کمی فکر کردوگفت:چرا چرا یه دختری بود چشم آبی بود آقا اونا اینقدر کتک زد که مرد..

من:واقعا چرا داره بامن اینجوری رفتار می کنه؟ مونا شونه اشو به معنای ندونستن بالا انداخت واقعا عجیب بود...جای تعجب داره من دارم با خدمتکاراین باند حرف های خصوصی می زنیم...نمی دونم چرااین دختر به دلم می شینه...

مونا رفت من موندم ذهن پر از سوال!چاره نداشتم چون جواب هیچ کدومشون نمی دونستم پس باهزار تا فکر وخیال خوابیدم

....

بانوازش دستی روی موهام چشمامو باز کردم یه لحظه فکر کردم همه ای این ها خواب بوده ومن خونه ای مامان جونم...وقتی کامل چشمامو باز کردم فهمیدم هیچ چیزی خواب نبوده وهمش واقعیه.

سرمو برگردوندم که در کمال تعجب نوید ودیدم سریع نیم خیزز شدم

پس نگو کی داشت موهام ناز می کرد ...کاره این آقا بوده دیگه

باترس گفتم:تو اینجا چیکار می کنی!؟

نوید دستاشو بالا بردوگفت:تسلیم..بخدا کاریت ندارم فقط اومدم نگاهت کنم همین.

غریدم:چی؟نگاهم کنی!مگه من سینمام برو بیرون ازاتاق..

نوید عمیق نگاهم کرد و گفت: تو فراتر از سینمایی...

این چشمه! دارم کم کم ازش می ترسما..

من: گفتم برو بیرون مگه کری؟ بیرون

نوید گونمو نوازش کرد و گفت: باشه عزیزم الان میرم تو جون بخواه کیه که نده.. خم شد گونمو

عمیق بوسید

اینقدر چندشم شد که بعد از رفتنش بالیف حموم افتاده بودم به جون صورتم...

مونا! لج نکن! بیا برو.. دختر بیا برو آقا پدرام از دستت حرصیه ها بیا برو...

جیغ کشیدم و گفتم: بره گمشه پسره ای خر.. حال از همشون بهم می خوره.. نوید و پدرام

خر.. همشون خر

همون جوری که داشتم اموات پدرام و نوید می شستم و می چلوندم در با صدای بدی باز شد

ترسیده لال شدم

پدرام باچشمای خونی نگاهم کرد اوه بدبخت شدم

تابه خودم پیام

حمله کرد سمت منو انداخت روی شونش من: آی ولم کن وای خدا باتوعم

چنان از پشتم زد که خفه خون گرفتم منو گذاشت روی میز خودش باخم

نگاهم کرد پدرام: خوب می گفتی! من خر نوید خر... آره؟ نمیدونم چرا لال

شده بودم...

پدرام: منتظرم چیزی بگی.. بگو.

من: خوب کردم من .. از تو اون محافظت بیزارم.. بیزار..

پدرام عصبی بشد خواست منو بزنه که..

نوید: قربان..

پدرام دستاش بالا مشت شد برگشت نویدو دید نوید عصبی نگاهش می

کرد پدرام دستپاچه شد.. چرا؟

دستشو آورد پایین و گونمو نوازش کرد پدرام: داشتم میاوردمش

پایین..

لبخند مصنوعی زد

نوید غرید: تو برو من پایین میارمش..

پدرام ترسیده ولم کردورفت پایین

خواستم از روی میز پیام پایین که نوید نداشت نوید: بیا بغلم..

من: نمی خوام خودم پایین پیام چیزی نگفت .. آرام

پایین اومدم

خواستم از کنارش رد شم که مچمو گرفت وبرم گردوند تا به خودم پیام... گونمو بوسید

خواستم خودمو بکشم کنار که نداشت من: چیکار می کنی!؟

نوید کمرمو گرفت ومنو چسبوند به خوش

آروم نازم کردگفت: کسی اذیتت کرد به من بگو خوب؟ اخم غلیظی روی پیشونیم نیست

من: تو واون چه فرقی دارید هر دو تون یکی هستید.

فکر کردم عصبانی میشه ولی نوید فقط خندید

نوید: بریم پایین غذا سرد شد گلم.

من: من گل تو نیستم.

نوید چیزی نگفت فقط منو هدایت کرد به سمت سالن غذا.

.....

(*ناشناس*)

تو غلط کردی! کی به تو اجازه داد باهش اونطوری برخورد کنی هاننن؟ بهم بگو کی بهت اجازه

داد دست روش بلند کنی... تو می خواستی عشقمو بزنی توی بی خاصیت .. ببین دارم بهت می

گم بفهمم خط روش افتاده یا ناراحتش کردی می ندازمت جلوی سگام تا تیکه تیکت کنن

..دیگه تکرار نمی کنم.

اون دوست نداره! بذار اینم مثل خانوادش بکشیم..

سیلی محکمی خورد

چی گفتی! تو چی گفتی عشقمو بکشم.. تو انگار نمی دونی ماچرا ۸ساله این بانو داریم هان

نمی دونی یابگم بدونی! همش بخاطر عشقمه اون زندگی منه من بخاطر ه اون شدم خلافکار

..انگار نمی فهمی داری چی می گی ..اون تموم زندگیمه ..مشکلی نیست که دوستم نداره مهم

اینه که من دوستش دارم ..من

زد روی سینش...و خشمگین مرد مقابلش را نگاه کرد.

....

(از زبان گیتا)

زانو هام رو با غصه و ناراحتی جمع کرده بودم داخل شکمم و روی تخت نشسته بودم.

توی اون ۳ ساعتی که تو همون حالت بودم به همه چیز فکر کردم.

به مرگ مادر و پدرم.

سیاوش و اعتراف عاشقانه اش و حسی که من به اون داشتم.

به فرار از اینجا.

به نوید و پدرام.

به اینکه واقعا چطور می تونم انتقام دوتا از عزیزانمو از این دوتا ظالم بگیرم.

به اینکه قرار بود من و سیاوش با هم وارد عملیات بشیم که من رو دزدیدن.

یعنی الان عملیات کنسل می شه؟

سیاوش و سرهنگ و مامانجون ... و همه ای خاندان مطلع از دزیده شدن من شدن.؟ سیاوش

الان عملیات میاد؟ تکلیف چی می شه؟ الان سیاوش حالش چطوره؟ خوبه؟ بده؟

چشمام رو محکم روی هم فشردم که در اتاق باز شد و پلکهام رو باز کردم و نگاه پدرام کردم

که با اخم نگاهم می کرد.

قلبم تند زد.

اومد ستم و جلوی تخت دست به کمر ایستاد و بی حرف و بی رحم گفت: مونا رو کشتم و اون دختر زیاد حرف می زد.

چشمام درشت شد.

چی گفت؟؟ مونا رو کشت؟

من: چییییی؟

خنده ای کرد و گفت: کشتمش اون هم همین چند ساعت پیش، خونش روی لباسم ریخت حیف که لباسم رو عوض کردم و گرنه خونشو بهت نشون می دادم.

تار دیدمش.

:کثافت خائن تو یک خائنییییی.

غرید: بس کن من هر کسی رو دلم بخواد می کشمش حتییییی...لباش رو بهم فشرد و ادامه نداد.

فقط عصبی نگام کرد و منی که داشتم به مظلومیت نگاه مونا فکر می کردم.

مونا، دختر خوبی بود چطور دلش اومد دد.

پدرام: عوضش برات یک بادیگارد مرد برات آوردم حسابی ازت مراقبت کنه تا کار بی جایی ازت سر نزنه.

صورتتم با چند قطره ای داغ سوخت و اون فقط نیشخند زد.

رفت عقب و بلند فریاد زد: بیا تو...

چونم لرزید.

نگاهم تار زوم در شد.

ولی کسی نیومد داخل.

پدرام عصبی غرید: آرمان؟

لحظه ای نگذشت که آرمان اومد داخل.

نگاه کوتاه و معناداری نثار من کرد و روبه پدرام لب زد: بله قربان!؟

پدرام: پس کو اون مرد؟

آرمان: دارن با آقا صحبت می کنند.

پدرام مشکوک گفت: راجب چی؟ آرمان: امنیت) به من اشاره کرد(این

دختر.

عصبی پوست لبم رو کندم. این اسم داره عوضی می ها.

امنیت هه؟

پدرام: باشه برو خودم الان میام پایین.

آرمان: چشم قربان.

برگشت و باز نگاهم کرد که چشم غره ای خفنی نثارش کردم که لبخند کوتاهی زد و رفت.

تا رفت پدرام گفت: الان میام گیتای) مسخره ادامه داد: روزگار.

پشت چشمی بر اش نازک کردم که نیشخندی زد و آواز کنان رفت سمت در تا از اتاق خارج شد... زدم زیر گریه.

طفلک مونا.

چقدر بی رحمن اینا.

چرا من نمی تونم کاری کنم!

چقدر ضعیف شدم این روزا.

من گیتا رضایی فرزند مختار رضایی همه از شجاعتش حرف می زنند، ضعیف شدم.

ناتوان شدم.

دلم بدجور گرفته بود.

از اون ور هم قلبم برای آرمان بی قراری می کرد.

نمی دونم چه حسی دارم نسبت بهش، فرقی هم برام نداره که این حس عشق، دوست داشتن

و.....

فقط دلم خودش و نگاهش رو می خواد.

کاش الان اینجا بود و من رو تو آغوشش می گرفت و زیر گوشم می گفت، من هستم اروم باش

نگران نباش.

پوزخندی زدم.

افسوس سیاوش، افسوس که نیستی.

بی حوصله از روی تخت پایین اومدم و سلانه سلانه رفتم سمت در، که باز بود.

از اتاقم خارج شدم.

صدا میومد اون هم از پایین.

کنجکاوانه رفتم سمت پله ها، از این ور هم نگاهم به اون سمت راه رو بود و اصلا جلوم رو نگاه نمی کردم.

گوشام تیز شده بود.

نوید: ما باید تمومش کنیم.

پدرام: چی رو؟ نوید: این باند

رو.

پدرام: برای چی؟

چشمام درشت شد و منتظر جواب نوید بودم.

قضیه چیه؟

مگه پدرام رئیس نبود؟ اخمام رفت

توهم.

تو این فکر ها بودم که....

:آخخخخخ!

بعد گروپ ...افتادم زمین.

آی کمرم ، پام و باس #نم وای وای وای اوخ...

زیر لب با چشمای بسته ناله می کردم که یک هو نفس های گرمی رو کنار گوشم حس کردم و پشت بندش عطر تلخ و سردش دماغم رو نوازش داد...

تو خودتی؟ تو گیتایی؟ (چشمام رو باز کردم آخههه...

تو گیتای سیاوشی؟

درشت شدن چشمام و من نگاهم به صورت یک مرد غریبه افتاد ، خیره و ماتش بودم.

صداش ، شبیه سیاوش بود و حرف آخرشش همه و همهاثبات می کرد این مرد مقابل من سیاوش ولی آخه چرا چهرش؟

من افتاده بودم روی زمین و اون هم دو زانو جلوم بود.

نگاه خمارش زیباترین حالت برای من بودند.

دلتنگی و عشق و مهربانی همه و همه از تو چشماش خوندم.

لنز خاکستری گذاشته بود و کمی صورتش رو گیریم کرده بود که حسابی جذاب و نفس گیر شده بود..

اه حسرت باری زیر لب کشیدم .انگار سوال نگاهم رو فهمید.

چون گفت:من سیاوشم !!این ها و این تغییرات) آروم تر ادامه داد:برای ماموریت!

چشمام گشاد شد.

لبخندی زد و بلند شد و دستش رو جلوم دراز کرد.

هنوز باورم نمی شد سیاوش اینجاست و کنارمه.

تا اینکه دستم رو گذاشتم تو دستای گرمش، گرمی دستاش و فشردن دست من توسط سیاوش باعث شد بفهمم که این رویا یا خواب نیست باید باور کنم که سیاوش اینجاست

بلندم کرد قدم ازش کوتاه تر بود.

بغض کردم.

سیاوش: بریم اتاق که کارت دارم.

نگران گفتم: آخه...

فهمید و میان حرفم پرید.

سیاوش: نگران اونا نباش بیا بریم تا همه چیز رو بهت بگم.

....

سیاوش: من بخاطر تو سریع اومدم سراغت و خودم رو وارد ماموریت کردم.

سرم پایین بود.

سیاوش: وقتی خبر دزدیده شدن تو رو شنیدم خیلی حالم بد شد، می ترسیدم واقعیش تو برام باارزشی نه فقط برای من برای کل خاندان باارزشی تو یادگار عمو و زن عمویی، افتادم دنبالت بی قرار بودم سرهنگ بهم گفت باید کمی صبر کنم تا اوضاع آروم بشه ولی خب تا کی باید اوضاع آروم بشه، تو، تو دهن شیر بودی دلم شور می زد که هر لحظه برات اتفاقی رخ بده این بی ناموس ها بد بلایی سر عمو و زن عمو آوردن و من دقیقا ترسم روی موضوع نجابت و امنیت

جسمی و روحی بود،(نفس عمیقی کشید)چند روز به در خواست جناب سرهنگ صبر کردم تا اینکه اوضاع آرام بشه بلاخره روزی رسید که من وارد ماموریت بشم به در خواست سرهنگ ظاهرم رو یکی دو درجه تغییر دادم و خودم رو تو دل این احمق ها آوردم ،گفتم تا ته باهاتونم هر کاری بگید انجام میدم فقط بذارید عضوی از شماها بشم که خود نوید قبولم کرد و الان من دو روز که تو این عمارت هستم پیش تو و کنارت!اصلا نترس ..من)صداش لرزید(تا ته ته باهاتم...حتی اگر قبولم نداشته باشییی.

قلبم لرزید ،یجوری شدم یجور خاصصصص.

من قبولت دارم .سیاوش اگه بدونی چقدر محتاج نگاه گرمتم که هیچ وقت این جمله رو نمی گفتی.

بسته دیگه سرد بودن بسته دیگه بی احساسی،بهتره من هم خرج کنم این احساس هایی رو که خرج کسی نکردم. و این هم مطمئنم سیاوش لیاقت احساسات من رو داره.

تو نگاهش محبت و مهربانی پدرمو می بینم سیاوش واقعا تک بوددد...من راستش دلم خیلی می خواتش و این خواستن اصلا دست خوددم نیست.

سر رو با احساس بالا آوردم و نگاه چشمای ناراحت و جدیش کردم.

چقدر من احمقم.

سیاوش خدای غرور بخاطر من غرورش رو گذاشت زیر پاش و به من ابراز علاقه کرد و این غم چشماش همه و همه بخاطر من بی معرفتت.

سیاوش تو این لحظه هم غرورش رو برای نجات و ... امنیت من زیر پاش گذاشت و اومد چون...

براش با ارزشم.

تا نگاه پر از احساسمو دید متعجب شد.

من: سیاوش راستش خیلی ممنون که اومدی برای نات جون من، خواستم بدونی تو هم) نگاهمون بهم گره خورد اون متعجب ولی من با احساس (هم برام با ارزشی!

اون روی صندلی کنار تخت نشسته بود ولی من رویتخت.

سیاوش عمیق خیره شدم به چشمای من به حدی نگاهش گرما داشت که من خواستم سرم رو پایین بندازم که یک سیاوش از روی صندلی نیم خیز شد و دستمو گرفت و کشید تو بغلش...

متحیر از عمل غافل گیرانه ای سیاوش سرم به سینه ای سفت و محکمش برخورد کرد و بعد از اون کف دستاش که کمرم رو نوازش می کرد باعث شد بند بند وجودم نوازش دستاش و آرام بشن.

اصلا نفهمیدم که روی پاش نشستم اصلا نفهمیدم ... که سرم روی سینه ای کسی که تو این چند روزه محتاج اغوش گرمشم.

دقایقی تو همون حالت بودیم فقط نوازش دستای سیاوش و بوسه های محکم و عمیقش روی سرم می نشست بود...

سیاوش: کاش بگی چه حسی داری!

من: منظورت چیه؟

سیاوش: وقتی می گی نمی خوامت و قصد ندارم پس... منو جدا کرد از خودش و چونمو با انگشتاش گرفت.

سیاوش: این نگاه پر احساست چی می گن! گیتا تو واقعا من رو..
ادامه نداد.

فقط نگاهم می کرد نگاهش یک جوری می لرزید دل تو دلم نبوددد
خدای من، یک لحظه حس کردم که چقدر سیاوش خواستنییی
لب زدم: سیاوش می ترسم.

سیاوش: از چی؟ بهم بگو.

من: من از اینکه از دستت بدم می ترسم از احساسی که نسبت به دارم می ترسم از تنهایی می
ترسم، می ترسممم.

گونم رو نوازش کرد.

سیاوش: گیتا اصلا این فکرها رو نکن، تو قرار نیست دیگه کسی رو از دست بدی پس
نترس) بعد با جذب پرسید: چه احساسی نسبت به من داری؟ من: مهمه؟

اخم کرد.

کمرم رو گرفت.

سیاوش: خیلی مهمه!

من: احساسم نسبت به تو یک حس نیازه من نمی دونم چمه!

نمی دونم اسمش رو می خوایی چی بزارییی، یا چطور بابتم فکر کنی و بگی... فقط می دونم اینکه بدون تو) بغضم گرفت (دیگه نمی شه سر کرد نمی تونم.

کف دستم رو چسبوندم به سینش و زل زدم بهش که برق و ذوق نگاهش رو به خوبی از روی لنز می دیدم.

سیاوش کمرم رو چسبوند به خودش و با مهربانی گفت: پس همچین هم اینکه چند هفته دوری و دزدیده شدنت بد نبود البته برای من خیلی سود بود) خواستم چیزی بگم که زود تر از من گفت (می دونی که من چقدر خودخواه و مغرورم؟

گیتا وقتی بهم گفتی نه خیلی بهم برخورد چون من مردی بودم که همه ای دخترای آرزوی نگاه من رو داشتند بدجور غرورمو له کردی) خندیدم که اخم شیرینی کرد (و الان کاملاً غرور له شدم رو ازت گرفتم و مهم تر از اون تو بهترین خبر رو بهم دادی حس تو نسبت به من حس عشق و دوست داشتن دقیقاً همونی که من به تو دارم منتها مال من یک نمه از تو بیشتر و من بیشتر دوست دارم.

با لبخند نگاه هم کردیم باورش سخته که من و سیاوش عاشق همیم و الان هم باهم صلح هستیم.

باورش سخت بود ولی شد.

من و سیاوشی که سایه ای هم رو با تیر می زدیم حالا... ریز خندیدم و خواستم چیزی بگم که یک هو یاد موضوعی افتادم.

سیاوش: چی شده؟ با ترس گفتم: سیاوش؟

سیاوش نگران گفت: جونم؟ من: این اتاق

دوربین داره؟ اخم کرد و جدی گفت: نه!

ترسم ریخت.

من: واقعا؟

سیاوش مطمئن لب زد: واقعا!.. ترست این بود؟ من: بله پس چی! آگه لو بری (نگران تر ادامه دادم: لوبریمچی؟ بدبخت میشیم.

سیاوش لبش کج شد.

گفت: عزیزم تو نگران نباش! من بهت قول میدم خودم کابوس نوید و پدرام بشم... خودم تحویل پلیس بدمشون تو فقط صبر کن که دیگه عمری برای این دو نفر باقی نمونده...

لبخندی زدم و دستامو با ذوق دور کمرش حلقه کردم و سرم رو چسبوندم به سینش.

سیاوش واقعا عشق بود

سیاوش تا این حرکت من رو دید با خنده گفت: فکر نمی کردم اینقدر برات عزیز باشم!!

من: سیاوش بس کن اه...

لبخندی زدم که منو فشرد در اغوشش.

سیاوش: قراره بشم بادیگارت!

من: مرسی که هستی.

سرم رو بوسید.

....

نوید با اخم نگاه پدرام کرد.

پدرام سیگار تموم شده اش رو انداخت روی میز و غرید: که چییی؟ خستم دیگه تمومش کنید باید دخلش بیاد.

ترسیدم.

نوید با لحن معنا گفت: فکر نمی کنی داری شلوغش می کنی مگه ما حرفامون رو با هم نزدیکیم!!!؟

پدرام لحظه ای زل زد به نگاه نوید.

پوفی زیر لب کشید و به ناچار گفت: چیکار کنیم؟

نوید: من دختر رو دارم دیگه تموم شد ماموریت و باند ۸ ساله ای ما تموم شد! من به عشقم رسیدم به عشقم گیتا!

دهنم باز موند.

نوید: من عاشقشم، به قدری عاشقشم که شدم قاتل، شدم خلافاکار، شدم روانی، خیلی ای از غلط هایی که من خر تو خوابم نمیدیم رو مرتکب شدم کارها و عمل هایی کردم که از من نوید بعید بود تمام اینکارها رو فقط فقط بخاطر گیتا کردم گیتایی که عاشقشم... من پدرش رو کشتم (چون) با نفرت ادامه داد (گیتا رو به من نمی داد می گفت من لیاقت دخترش رو ندارم من نوید کشته مرده ای دخترش، لیاقت دخترش رو نداشتم... ولی حالا کاش بود و می دید که تک

دخترش تو چنگای منه، تو دستای منه! و من می خوام پایان بدم به این کثافت کاری ها چون
دیگه گیتامو دارمش بس کن دیگه پدرام! تمومش کنن.

صورتتم خیس از اشکای پی در پی من بودند.

خدای من! مرگ پدر و مادرم همش تقصیره من بوده.

لعنت به من.

نگاهم چرخید روی سیاوش که کنار میز پدرام ایستاده بود و با خشم نگاه نوید می کرد.

رگ گردنش بدجور زده بود بیرون.

فکر کنم خیلی داره جلوی خودش رو می گیره که نوید رو زیر پاهاش له نکنه.

پس رئیس اصلی این باند نوید بوده نه پدرام.

خدای من خدای من.

جلوی در اتاق پدرام ایستاده بودم و از لای نگاهشون می کردم. و....

هق هق کردم.

من: بابا من رو ببخش.

گلووم داشت از شدت بغض پاره می شد چاره چیبیه.

دستامو جلوی دهنم گرفتم و عقب عقب رفتم و پا تند کردم سمت اتاقم.

به مغزم فشار آوردم.

نوید، اسمش و نگاهش برام عجیب آشنا می زد... یک هو گذشته ها جلوم زنده شد... و من با
چشمای درشت نگاه دیوار سفید اتاقم کردم و پرواز کردم به سمت گذشته ها... و معلوم شد
این نوید کیه.

...

پدر: من جنازه ای گیتا رو روی دوش تو نمی زارم از خونه ای گمشو بیرون (غرید: لات بی سرو
پا.

ترسیده نگاهشون می کردم.

مادر اومد سمتم و دستامو گرفت و داشت من رو می برد سمت اتاقم.

لحظه های آخر نگاه خیره ای پسری رو روی خودم دیدم که احساسی بودن نگاهش باعث
تعجب من شد.. چیزی نفهمیدم. ۱۴ سالم بود از نگاهش چیزی عایدم نشد حالیم نشد غم و
اندوه چشماش برای چیههه.

فقط فهمیدم بابا باهاش بد حرف زد تو اون سن نفهمیدم که اون پسر اومده بود
خواستگاریمم.....

....

دستام نشست روی شیشه های پنجره، نگاهم به فضای بیرون بود.

بهار داشت کم کم از راه میومد. همه تو حال خوب و شق و حال بودند اونوقت من تو زندانم.

اسیر یک مشت آدم نفهم شدم.

لب زدم؛ چرا اینقدر این غصه ها درد دارند؟ چرا باید اتفاق های بد برام
 رخ بده؟ مگه چیکار دارم؟ گناهم چی بود؟
 تو این یک سال بدجور کمرم شکست!
 گونه هام خیس شددد.
 ضعیف شدم.

یتیمی و این رویدادها خیلی عذاب آوردند.

دلتنگم دلتنگ نگاه گرم مادر و پدرم، دلتنگ خاطره هایی که از دستم رفتند و من قدر اون
 لحظه رو نداشتم....

کاش بدونین دارم دیوونم می شم...

تو حال و هوای غصه دارم بودم که دستی روی بازوم نشست.

ترسیده برگشتم و سیاوش رو دیدم.

تا دیدمش یاد حسامون، عشقمون، قلبامون افتادم.

تازه فهمیدم یادم رفته بود که سیاوش وارد دنیای من دختر شده.

لبام لرزید.

نگاه مژه و چشمای خیسم کرد.

اخماش غلیظ شدند.

سیوش: این چه وضعیه؟

من:خستم!

ساکت موند.

من:دلم خستست...مادر و پدرم به خاطر من احمق کشته شدند،نوید کسی که ۸ سال پیش اومده بود خواستگاریم بابا اون رو از خونه انداخت بیرون چون لات بود ومن تنها ۱۴ سال سن داشتم نفهمیدم چی شد و چطوری گذشت و الان)اشکام ریختند(هم تو دستاش اسیرم داره به بابای من می خنده!)سیاوش خیلی عصبی نگاهم می کرد غم نگاهش زیادی تو دید من بود(سیاوش بدجور دلم گرفته نمی کشم نه نمیکشممممم...کاش منم بمیرم...بمیرم نباشم...بم..

احاطه شدم حصارم کرد گفته بودم اغوشش چقدر امن و خوبه!واقعا همینطور بود.هق هقام خفه شدند تو سینش.

زیر گوشم غرید:ساکت شو دختر!دیگه نشنوم این حرف ها رو!به من فکر کن به زندگی که قراره باهم بسازیم دیگه نشنوم که دم از مرگ و نیستی بزنی!

هق هق هام با حرفش ریز شد.

سیاوش:بخدا که خودم خون ناحق ریخته شده ای پدر و مادرت رو ازشون می گیرم فقط صبر کن و ببین به سرهنگ گفتم بهم گفت یک هفته صبر کنیم و تا گیرشونبندازیم.

سرم رو از سینش جدا کردم و زل زدم بهش و با صدای تو دماغی لب زدم:مدرک دارید؟

خنده ای کرد و خم شد و لاله ای گوشم رو بوسید که قلقلکم اومد خندیدم.

سیاوش: عزیز من بچه های هکمون موفق شدند که دوربین ها این عمارت رو هک کنند و جدا از اون من کلی مدرک و پرونده ای جنایات از اتاق پدرام و نوید دزدیدم.

متحیر گفتم: کی وقت کردی این کارها رو کنی؟

سیاوش: ۷ روز اینجام باید یک کاری کنم دیگه، موقع شب که بچه ها دوربین ها رو با هماهنگی من از کار می انداختند و من هم به راحتی کارم رو انجام می دادم.

من: چطور متوجه قطعی دوربیناشون نشدند؟

سیاوش: چون بچه ها این قطعی رو انداختند سر دوربین هاشون که مشکل فنی داره.

با دهن باز نگاهش کردم که چشمک جذابی نثارم کرد و گفت: خوشحال باش من خودم انتقام عمو و زن عمو رو ازشون می گیرم تو فقط بخند) دست کشید روی گونه هایخیسم(دیگه نیبم گریه کردی ها؟ فهمیدی؟

من: باشه! هر چی تو بگی نه اصلا هر چی) بدجنسانه ادامه دادم: آقامون بگه.

اخم شیرینی کرد و گفت: نذار تو اوج ماموریت کار دست خودم و خودت بدم.

خمار نگاهم کرد که ته حرفش رو فهمیدم.

اعتراض کردم که با لبخند گفت: امشب آماده باش که قراره بریم آزمایشگاهشون!

من: کجا؟ سیاوش: آزمایشگاه.

من: برای چی؟ سیاوش: سرهنگ گفته.

من: نیوفتیم تو دامشون؟

کمرم رو فشرد و گفت: تا با منی نگران هیچ چیزی نباش.
لبخندی زدم و پلکی روی هم گذاشتم.

...

به لطف این پدرام عوضی، از اون موقعی که اوادم شالو روسری ندارم نمی زاره من چیزی روی سرم بند بشه.

سارافن سیاهم رو که تا روی زانو میومد همراه با شلوار جین آبی پوشیدم... موهام رو هم دم اسبی پوشیدم.

در این بین یادم افتاد که چقدر دلتنگ باشگاه و شاگردام هستم لبم کج شد انگار قرار نیست این مصیبت ۸ ساله تموم بشه.

بدون هیچ آرایشی رفتم، سمت اتاقم و در رو باز کردم و بدون هیچ سر و صدایی در اتاقم رو با احتیاط و آرامش بستم.

تا در بسته شد نفس حس شدمو آزاد کرد....

تو اون تاریکی که نمی شد گفت تاریکه، که با چراغ مهتابی که رو در و دیوار عمارت وصل کرده بودند باعث شده بود کمی فضای تاریک عمارت روشن باشه چراغ هاهم به رنگ بنفش بودند.

سرم رو برگردوندم سیاوش رو ندیدم نگران خواستم برگردونم اونور... که دستی روی شانم نشست ترسیده یک متر پریدم بالا.

قلبم تو دهنم میزد سریع برگشتم که نگاهم به نگاه جدی امامهربون سیاوش گره خورد.

سیاوش: خوبی؟ من: نه!

اخم کرد.

من: ترسیدم خب! چرا اینجوری میایی؟

سیاوش دستش که روی شانم بود کشوند سمت صورتم دقیقا دستش گرمش نشست روی گونم.

سیاوش: ببخشید عزیزم! نمی خواستم بترسونت... شرمنده.

کم ببود دهنم باز بشه.

آخه سیاوش و معذرت.

کمی عجیب نیست خیلی عجیبه.

سیاوش خدای غرور حالا به من می گه ببخشید.

نمی دونم قیافم چطوری شده بود که سیاوش یز خندید و لپم و کشید و گفت: بیا بریم که دیر می شه.

سری تکون دادم و دستم رو گرفت و همراه هم آروم به سمت پله ها رفتیم.

.....

با یک سنجاقی در آهنی زیر زمین رو باز کرد و برگشت سمتم کاملا صاف ایستاده بود یک قدمیم بود.

قدم تا سینهش میومد سرم رو گرفتم بالا و عادی نگاهش کردم، ولی نگاه اون به من جدی و مرموز بود.

خم شد که من یک هو ترسیدم و فکر بدی کردم و تند بدون فکر گفتم: عه سیاوش چیکار می کنی؟ وضعیت ما رو نگاه...

حالا انگار واقعا من باهاش معاشقه کردم.

خدا من جو گیر رو محو کنه.

سیاوش متعجب شد و صاف ایستاد و من نگاهم چرخید روی چراغ قوه ای که تو دستش بود تا نگاهم به چراغ قوش افتاده تازه دوهزاریم افتاد برای چی سیاوش خم شد.

خندم گرفت... اما به روی خودم نیاوردم الان سیاوش تو دلش می گه این دختر عجب هول یا اینکه قدر فکر منفی می کنه.

با صدای مهربون سیاوش از فکر دروادم.

سیاوش: گیتا معلومه چی می گی؟ من فقط خم شدم چراغ قوم رو بردارم.

من: منظوری نداشتم. ابروهای خوش حالتش بالا پرید... با لحن اینکه خر خودتی... گفت: کاملا مشخصه.

لبم رو گاز گرفتم.. که صدای خندش رو شنیدم.

سیاوش: باشه فعلا بیابریم ببینیم اینجا مدرکی بدست میاریم یا نه.

سری تکون دادم.. و نگاهش کردم داشت با لبخند نگاهم می کرد و کمی زل زد تو چشمام و سری تکون داد و دستمو گرفت و برگشت.

چراغ قوه رو روشن کرد و باهم دیگه داخل زیر زمین شدیم.

شکر خدا تاریکی زیر زمین با روشنایی چراغ قوه قابل دید وسایل و در و هرچی خرت و پرتی که داخل این زیر زمین بود قشنگه قابل دید بود.

نزدیک به ۴ تا در وجود داشت که سیاوش رهام کرد و رفت سراغ اولین در که هرکاری کرد در باز نشد لعنتی زیر لب گفت و رفت سراغ در بعدی، اون هم باز نشد سیاوش حسابی کفری شده بود با عصبانیت رفت سراغ در بعدی، در کمال تعجب من در باز شد خود سیاوش هم تعجب کرد رفتم سمتش کمی داخل اتاق رفت، صداش در نمیومد نمی دونم داخل اون اتاق چی دیده بود که صداش عجیب در نمیومد رفتم کنارش و نگاهم رو دوختم به داخل اتاق.....حالم بد شد، وحشت ناک بود اینا دیگه چه کوفتی ان؟

دهنم باز مونده بود.

ترسیدم اون هم خیلی بد. باورش سخته.

چرا نوید اینکار رو کرده؟

یعنی باور کنم همش بخاطر عشقی که به من تو دلش داره؟ چشمام کم بود پر بشن! طفلک مادر و پدرم.

سیاوش: گیتا خوبی؟

متحیر نگاهش کردم. خوب بودم یا نه.

واقعیتش خودم خبر ندارم بدجور قیافم زار بود.

خودش فهمید. چقدر خوب بود که حالم رو می فهمید. فهمید دارم به چی فکر می کنم..فهمید تو دلم چی به چیه.

دستم رو گرفت و آروم فشرد.

صدای گرمش کمی تسکین دردم شد.

سیاوش: عزیزم .. گیتا لطفا فراموش کن و ما قرار انتقام بگیریم یادت رفته؟ من: سیاوش.

سیاوش: جان سیاوش.

لبخند تلخی زدم و گفتم: چطور دلش اومده نگاهشون کن... با دستم شیشه های بزرگ رو نشان

دادم که زیاد بودند ... و داخل اونها گوشت و پوست و استخون انسان ها داخلشون بود.

سیاوش: آروم باش، من خودم با عذاب روانه ای اون دنیا می کنم تو فقط بشین و تماشا کن.

دورغ چرا حرفاش آروم می کرد .. چرا فقط حرفاش؟ خودش، وجودش، نگاهش، بوی تنش

همه و همه آروم می کردند فکر کنم دارم بدجور عاشقش می شم.... اون هم خیلی بد.

محبت نگاهش وجودم رو سوزوند.

من: مرسی که هستی.

لبخندی زد و گفت: چاکر شما خانم گل...

کمی خندیدم که من رو با خودش به داخل اتاق کشاند و من و وسط اتاق رها کرد و رفت سراغ

شیشه ها... بوی بد و عجیبی هم می داد که به گمونم همه ای این بوها مربوط به این گوشت ها

می شه. سعی می کردم نگاهم به این شیشه ها نیوفته؛ خیلی بد و ترسناک بودند. حالم هم از

این داشت بهم می خورد.

سیاوش راحت داشت داخل شیشه ها رو نگاه می کرد و انگار نه انگار که داخل اون شیشه

گوشت تکه تکه شدن انسان هاست چشمام به شدت می سوخت اینا دیگه کی هستنددد؟

سیاوش لحظاتی بعد که برای من قرن ها گذشت اومد سمتم تا نگاهم به صورتش افتاد کمی تعجب کردم. اخم غلیظی روی پیشونیش جاخوش کرده بود و فکش هم سفت شده بود.

دستم رو بدون کوچک ترین حرفی گرفت و من رو از اون اتاق کشاند بیرون و در رو هم بست و رفت سراغ اتاق بعدی....اتاق بعدی هم درش باز شد و سیاوش با نفس عمیقی وارد اتاق شد.

نور چراغ قوش همه جای اتاق رو روشن کرد و سیاوش اصلا دنبال کلید برق اتاق نگشت نمی دونم شاید نقشه داره یا ...هوف نمی دونم.

با نوری که دل اتاق رو روشن کرد متوجه بسته ها و کارتون ها شدم که سیاوش رهام کرد و رفت ست اون کارتون ها و بسته ها.

نفسی گرفتم و آروم اسمش رو صدا زدم.

سیاوش با صدای زدن من، با قدم های محکم اومد سمتم و جدی خیره شد بهم.

من:خوب چی شد اینا چی ان؟ ریز گفت:خودت چی فکر

می کنی؟

من:نمی دونم فکر می کنم یک سری وسیله ها و خرت و پرت داخلشون باشه.

سیاوش:داخل بسته ها هم وسیله باشه؟

صدای تمسخر آمیزش من رو متوجه کرد که حرفم اشتباه بوده.

من:چبدو نم من! تو رفتی چکشون کردی نه من که....حالا داخلشون چی بوده؟این همه

کارتون و بسته و چی هستند؟ سیاوش سکوت کرد.

من: سیاوش بهم بگو.

نگاه مظلومم گره خورد به چشماش که به شدت یخی شده بودند.

سیاوش: مواد و.... با کمی مکث ادامه داد: بمب!

قلبم یک دقیقه نزد، کاش متوقف می شد این دیگه چه جورش.

نمی دونم داخل نگاهم چی دید که سری تکون داد و اخماش بد تو هم رفت و کمرم رو گرفت و هدایتم کرد به بیرون و در اتاق رو بست و من رو به سمت در خروجی زیر زمین برد دقیقا همون دری که داخلش شدیم.

ناراحت بودم آخه این نوید چه حیوانی بوده.

هه عاشقم بوده. بره بمیره.

من عمرا با اون جایی برم.

طفلک پدر و مادرم..

داخل اتاقم شدم سیاوش هم با من داخل اتاقم اومد.

سیاوش دست به جیب رفت سمت پنجره ای اتاقم.

چقدر خوب بود که نوید و پدرام به ما کاری نداشتند و حتی ذره ای نسبت به ما تو دلشون شک و تردیدی نداشتند. خب حق دارند اونا از کجا باید بدونن که سیاوش پلیس و من هم دختر عموشم....

نشستم روی تختم و نگاهش کردم.

داشت فضای باغ و حیاط عمارت رو نگاه می کرد..

ژست خاصی گرفته بود و پشت به من بود. قد بلند و شانه های ورزیدش و جذابیت و زیبای ذاتی و ظاهریش به قدری قشنگ بودند که من گیتای مفرور و خودپسند و خود شیفته محو قد و قامت و جاذبه هاش شده بودم.

تو دلم گفتم که چقدر خوبه دوستش دارم.

چقدر خوبه که دوستم داره.

و چقدر خوبه که دارمش.

لبام کش اومدند و صدای سیاوش بلند شد.

سیاوش: تو تموم سال های زندگیم این قدر تو عذاب نبودم که الان هستم.

اخم کردم.

سیاوش: تو راه ماموریت و عملیات ها هیچ سختی و فکری و مشکلی نداشتی ولی الان... برگشت سمتم.

با همون جاذبه زل زد به من.

دستام رو تکیه داده بودم به پشتم و شانه هام با اینکه کمی به عقب رفته بود و پاهام که روی هم افتاده بود و باعث شد کمی تو این حالت قلبم بیاد داخل دهنم.

سیاوش: تو، تنها نگرانیم و عذابی که می کشم تمومش برای توعه... فکرم و ذهنم و قلبم همشون بدجور درگیرتن، گیتا دارم دیووونه میشم.

با حرفاش قلبم تند تند به قفسه ای سینم کوبید.

اومد نزدیکم...دو زانو نشست روی تخت و روی من خم شد.

فقط نگاهش می کردم.

عطرش حالم رو بهتر کرد.

سیاوش: گیتا تنها نگرانیم تویی.

لب زدم: چرا؟! اتفاقی قراره رخ بده؟

کمی دیگه روم خم شد که با اینکارش دستام از شدت هیجان نزدیکی سیاوش به خودم؛ ول شد و کامل افتادم روی تخت و سیاوش با این حرکت من لحظه ای نگاهش بدجنس شد.

شیطونی نگاهش رو تابحال ندیده بودم.

با اینکار من اون هم با نگاه شیطونش روم خوابید ولی وزن زیادش رو روی من ننداخت فقط...

لب زدم: چیکار می کنی؟

سیاوش بدون توجه به حرف من یک دستش رو آورد بالا و گذاشت روی گونم و جدی گفت: چقدر تو جذابی گیتا! نگاهت و طرز نگاهت و حالت نگاهت، خندهات و ذات زیبای (خم شد روی صورتم..لباش رو چسبوند به گوشم) داری دیوونم می کنی.

دیگه داشتم خمار تک تک رفتارهایش و حرفاش می شدم.

کم بود من بی جنبه این وسط اختیارم رو از دست بدم. گیتا آروم باش.

سیاوش: می دونستی از همون اول هم دوست داشتم.

متحیر موندم.

این چی می گه.

سیاوش "تو همون حالت ادامه داد: از ۱۲ سالگیم عاشقت شدم، خیلی بامزه بودی، کارهات و مهربونی هات، شجاعت هات همه و همه ای عمل هات من رو عالم بچگی خمار و شیفتت کرد، از عمو می شنیدم که چطوری دنبال هدف های سخت و ناممکنت میری و همیشه هم امید داری، و اینکه که تو یک دختر خاص بودی تو فاز دوست پسر و پارتنی نبودی می دونی گیتا)لباش رو فشرد به لاله ای گوشم(تو منو یک جور شیفتت کردی که یکبار جلوی خانوادم سوتی دادم، اسمتو روی یکی از کتابام نوشته بودم که وقتی مادرم به طور ناخواسته رفته بود اتاقم رو تمیز کنه که کتابم رو از روی تخت برمیداره که می بینه اسم تو روی اول صفحش هست کتابم باز بود که مادرم می بینه وقتی از باشگاه میام جلو سفره از من می پرسه گیتا کیه؟ ترسیدم، استرسم گرفت اصلا نفهمیدم چجوری جوابشون رو دادم تو اون سن و سال غرورم زیاد بود و نمی خواستم کسی بدونه که من عاشقتم، گذشت و گذشت تو بزرگتر شدیو من هم بیش از پیش عاشقت تر شدم و تو ندیدی منچطور تو عشقت دست و پام رو گم کرده بودم، خیلی به ناصر و کسایی که باهاشون خوب بودی حسادت می کردم تو اصلا با من رفتار خوبی نداشتی نه تو بچی نه اون مقعی که خب بزرگ شده بودی، مدام با من سرجنگ داشتی و ازم دوری می کردی من رو نمی دیدی، قلبم بارها با این حرکات می شسکت ولی خب من عاشقت بودم، تو من و طرد می کرد و جلو همه خردم می کردی، در حالی که ۲۴ ساعت با ناصر بگو بخند داشتی به شدت دوست داشتم ناصر رو بزخم.

خیلی داشت بهت نزدیک می شد، طوری نزدیک بود که گاهی وقتا تو بغل هم دیگه می دیدمتون، خیلی دوست داشتم من هم بهت نزدیک بشم و کاری کنم که از ناصر دوری کنی و

عاشقم بشی می دونستم دوستم نداری پس باید خیلی تلاش می کردم فرصت های طلایی وقتی اومدند که تو عمو و زن عمو رو از دست دادی، من اون موقع ها به اجبار و قسم شیر حلال مادرم مجبور شدم با اون دختر صیغه کنم چرا که مادرم قسمم داد که باهاش یک مدت باشم اگه خوشم نیومد بهم بزنه من جوابم از همون اول مشخص بود، نمی خواستمش من تو رو می خواستم (لالهای گوشم رو بوسید) تو تموم مدتی که باهاش بودم بیرونمی رفتیم، قدم می زدیم و... ب زور تحملش می کردم اون از من راضی بود.. تا اینکه فرصت طلایی تو اون شرایط از جانب تو به من اومد اون لحظه بدترین لحظات برای من بود از هر طرف تو بدمخمصه ای بود مرگ عمو و تنهایی تو نگفتن من که باز غرورم اولویت بود همشون من رو داشت خفه می کرد داشت می کشتتم و من داشتم می سوختم... گیتا مرگ عمو و زن عمو بدجور حالم رو بد کرد از این ور هم فرصت طلایی که انتظارش رو داشتم برای من مهیا شد ولی آخه چرا اینجوری؟

حتما باید دوتا از عزیزانم رو از دست می دادم... اون دختر رو ول کردم و برای اولین بار غرورم رو زیر پام گذاشتم... اومدم سمتت... مادرم و خانوادم به شدت از دستم دلخور بودند که همشون برمی گشتند به اون کار من.. ولی خب تو برای من مهم بودی! (چشمانم تار شدند) ازت مراقبت کردم، حمایت کردم، پشتت بودم.. تو باهام لجبازی می کردی و دلیل تمام رفتارهام رو می خواستی! باز هم در اون لحظه ها کمی غرور داشتم تا اینکه گفتم انتقام قراره بگیری، و از سوی سرهنگ هر دو مون عازم ماموریت هستیم، اون روزها مادر بزرگ و خانوادم بهم فشار میاوردند که قبل از ماموریت باید ازدواج کنم و دیگه بهانه هام بویی ندارن دیگه بست بود این همه پنهان کاری باید از عشقی که به تو داشتم بهشون می گفتم، واقعا دلم پی دلت دلت بود تا اینکه گفتم و خانواده همه خوشحال شدند الا تو... سکوت کردد.

لبانم از داستانی که برایم تعریف کرد برچیده شد.

لب زدم: توووو...

سیاوش: گیتا فقط کنارم باش تا آخر، قول میدی؟ لبانش روبه روی لبانم با فاصله ای کمی قرار داشت.

واقعا پای او می ماندم؟ آن هم تا ابد؟!؟

تردیدى نبود فقط آن ترس نهفته در دلم مانع گفتن حرف های دلم می شد ولی سیاوش برای من مهم بودی.

من: قول میدم تا ابد باهات باشم.

لبخندی زد و گفت: تا آخر؟ لبخندی زدم.

من: تا آخر.

لبخندش وسعت یافتت.

و لبانم بعد از حرف کوتاه و پرمعنایم گرم لمسی لبان سیاوش شد عملش غافلگیرانه بود من در شوک ماندم ولی از آنجا که به او حس ناب و خاصی داشتم همراهی اش کردم و دستانم در لابه لای موهایش رفت... بدنم در بند کف دست گرمایش که نوازش وار بر روی بدنم می نشست گرم و گرم تر شد و خمار لبانش#بر روی لبانم فشرده می شد. لذت داشت با اون بودن شوق داشت چقدر دوست داشتنی بود... در حال و هوای خودمان بودیم که در اتاقم آن هم در این ساعت شب باز شد و مردی وارد اتاقم شد ، سیاوش و من متحیر ماندیم ، سیاوش سریع از روی من بلند شد و سرخ شده و خمار شده ایستاد و متعجب نگاه مردی که کت و شلوار پوشیده بود و با دهانی باز و چشمانی گشاد به ما خیره شده بود، نگاه می کرد.

حالت صورت و قیافه ای سیاوش مانند پسر بچه های ۸ ساله شده بود بی توجه به حالت بامزه اش از روی تخت بلند شدم و ایستادم و که با ایستادن من لحظه ای نگاه من و سیاوش بهم گره خورد و از هم نگاه گرفتیم و زل زدیم به مرد مزاحم.
من با اخم سیاوش با عصبانیت.

مرد کلاهش را از روی سر کچلش برداشت و متعجب گفت: اینجا چه خبره؟

همین حرفش باعث شد سیاوش عصبی تر شود و توی صورتش بتوبد: تو به چه حقی بدون در تو این وقت شب مزاحم بانو شدی؟

مرد نیشخندی زد و با لحن معنا داری گفت: فعلا که تو داشتی کار نیم نگاهی به من انداخت و روبه سیاوش ادامه داد: می ساختی.

سیاوش غریددد: خفه شو به تو هیچ ربطی نداره... همین الان از اتاق برو بیرون.

مرد نچی کرد و با شیطنت گفت: خیلی بد می شه که جناب رئیس بفهمه با خانم ریختی روی هم.

ابروی برای سیاوش عصبی بالا انداخت و عقب گرد کرد و برگشت خواست از در اتاقم خارج شود که سیاوش خیز برداشت سمتش و با دستش بر گردنش زد و آن مرد ناله ای کرد و افتاد بر زمین و من هینی از سر ترس کشیدم. سیاوش دستی بر گردنش کشید و برگشت سمتم و لبخند خاصی زد و گفت: کلا با تو بودن در دسر داره یک بار نشد بهت نزدیک باشم بعدش اتفاقی نیوفته.

لبخندی زدم و بی توجه به حرفش گفتم: الان چی می شه؟ سیاوش: چی چی می شه؟ من: جنازه ای این مرد.

سیاوش چشمکی برایم زد و گفت: جیغ بزن.

نامفهوم لب زدم: چیکار کنم؟ نمی فهمیدم چه

می گوید.

سیاوش نزدیک شد و گفت: جیغ بزن و کمک بخواه..

من: چرا اینکار رو کنم؟

سیاوش: تو جیغ بزن بعدش ببین چی می شه، فقط مدام بگو کمک این مرد قرار بود منو اذیت کنه..

با دهانی باز به سیاوش مرموز نگاه کردم که گفت: بدو دختررر... خوشگل...

کمی خیره نگاهش کرد و بعدش با عصبی خورد دهانم را باز کردم و تند تند جیغ کشیدم و

کمک می خواستم.. به حدی تن صدایم بالا بود که خود سیاوش از پیشنهادشپشیمان شد چرا

که گفت: خوبه کافیه.

در این بین سر و کله ای نوید و پدرام و خدمتکاران و بادیگاردها و همه.. پیدا شدند.

نفله بشی گیتا که همه رو بی خواب کردی.

نوید ترسیده اول من را بعد جنازه ای آن مرد را نگاه کرد و نگران رو به من گفت: چی

شدهههه؟

ناخودآگاه لب زدم: این مرد اشاره به جنازه کردم (اومد اتاقم قرار بود اذیتم کنه که) نگاه
سیاوش کردم (این آقا نجاتم داد...)

الکی چشمانم را مظلوم کردم.

به سرعت دیدم که نوید اخم آلود لگدی به جسد زد و رو به پدرام با معنی گفت: این بود امنیت
گیتا؟

پدرام عصبی دست به کمر نگاهش کرد و گفت: فعلا که بادیگاردی که من برایش گذاشتم
کمکش کرده.

نوید: آگه بادیگاردت نمیومد چییی؟ پدرام کلافه لب زد: فعلا که

اومدهههه. هر دو لحظاتی بد و با معنا نگاه هم کردند که پدرام

رو بهبادیگار هاو خدمتکاران غرید: برید سر کارتون یالا... اینجا

چرا جمع شدیددد؟

کم کم بادیگارها و خدمتکاران با لحن بد پدرام پا به فرار گذاشتند و نوید از سیاوش

پرسید: چطور همچین اتفاقی رخ داد؟

سیاوش از من دور شد و با لحن محکمی روبه نوید گفت: داخل راه رو بودم که صدای جیغ

خانم اومد سریع اومدم سمت در اتاق خانم که دیدم در اتاقشون باز سریع داخل اتاق شدم و

دیدم این مرد قصد آزار خانم رو داشته سریعا رفتم سمتش متوجه من شد رفت سمت در اتاق

که زدم به گردنش و بی هوششون کردم این آقا کلا مشکل روانی داره.

پدرام با اخم گفت: چطور؟

سیاوش: زیاد چرت و پرت و حرف های بدی به خانم زده متاسفانه یکی از بادیگارهای باغ.

نوید غرید: پس بی هوش؟ سیاوش: بله.

نوید: قرار نیست زنده بمونه همین امشب می میره.

می میره را توی صورت پدرام توپید ... متعجب نگاه سیاوش کردم.

عجب داستانی درست کرد.

تمام داستانش غلط بود جز آن حرف آخری که رفت کار آن مرد را تمام کرد.

چه بدجنس.

خودش داشت باهام حال می کرد اونوقت... خندم گرفت که نوید ناراحت و نگران اومد سمت بی توجه به اون دوتا منو کشید تو بغلش و شانم رو بوسید. پدرام پوزخند عصبی به این حرکت نوید زد ولی سیاوش اخم کرده نگاه نوید می کرد به درستی دیدم که دوتا دستاش مشت شده بودند و رگ های دستش برجسته شده بود.

نوید زیر گوشم گفت: عزیزم نگران نباش اصلا من مراقبتم.

هه تو مراقبمی! نخوام مراقبم باشی باید کی رو ببینم.

سعی کردم خودم رو از بغلش رها کنم که خودش فهمید و گفت: باشه باشه عزیزم.

من: خوابم میاد.

این را گفتم تا رهایم کند که گفت: باشه گلم.

آرام رهایم کرد و من را به تختم هدایت کرد.

برگشت سمت آن دو نفر و گفت: برید بیرون.

پدرام عصبی از اتاقم خارج شد ولی سیاوش سلانه سلانه رفت سمت در که سریع گفتم: نهههه.

ایستاد متعجب نگاهم کرد.

در نگاهش ناراحتی و دلخوری را می دیدم.

آخه چرا!!!؟

منکه دست خودم نیست.

ما تو ماموریتیم.

نوید: چی شده؟ من: بادیگارد

باشه.

نوید ابروهایش بالا پرید و سیاوش چشمانش برق زدند.

نوید: برای چییی؟

من: می ترسم خب؛ با این اتفاقی که برام افتاد کلا می ترسم داخل اتاقم تنها باشم.

نوید لبخندی زد و گفت: نمی خواد مزاحم این بادیگارد بشی من خودم جاش می مونم.

اخم کردم.

آه بیا درستش کن.

بابا من نمی خوام تو بمونی کنارم من دلم سیاوش رو می خواد.

باید کاری می کردم.

نوید رو به سیاوش گفت: تو می تونی بری.

سیاوش خواست از اتاق خارج شود که دوباره گفتم: نههه. سیاوش ایستاد... لبخند کوچکی زد.

نوید: گیتا بزار بره من هستم.

من: نه من دوست دارم این بادیگار اینجا باشه مراقبت کنه ازم نمی خوام مزاحم خوابتون بشم لطفااا.

نوید نگاهش دلخور شدند به درک.

لب زد: تو هیچ وقت مزاحمنیستی برای من ولی اگه اینطور می خوایی باشه حرفی نیست! هرچی تو بگی هموون می شه شک نکن.

عادی نگاهش کردم که خم شد گونه ام را بوسید و رفت سمت در.

چندشم شد سریع با آستین لباسم جای بوسه اش را پاک کردم.

سیاوش با این حرکت نوید بد نگاه نوید کرد.

نوید داشت از کنار سیاوش رد می شد که دست گذاشت روی شانه های سیاوش و محکم و

جدی گفت: یک تار مو ازش کم باشه کشتمت.

لبم برهم فشرده شد.

سیاوش: بله قربان.

نوید: قبل از اینکه از خانم مراقبت کنه اول این جنازه رو جمع کن و ببر سمت زیر زمین و

درو هم قفل کن تا من به بچه ها بسپرم کارش رو تموم کنن.

سیاوش:حتما.

نوید سری تکان داد و سریع از اتاق خارج شد.

تا رفت سیاوش نگاهم کرد و خم شد جنازه را انداخت بر روی شانه هایش و از در خارج شد.

خودم را رها کردم بر روی تختم.....

.....

من:بیا کنارم بخواب خسته می شی.

سیاوش اخم کرده گفت:راحتم.

دلخور بود و صد البته ناراحت.

از اون موقعی که اومده بود اتاقم جلوی من روی مبل نشسته بود و چراغ مهتابی اتاق هم بالای

سرش بودو برای او روشنایی داده بود.

صورتش با اخم عجین شده بود.

من:خوبیی؟

سیاوش کوتاه گفت:خوبم.

صاف نشسته بود و در آن تاریکی نگاهم می کرد.

پوفی زیر لب کشیدم و پتو را کشیدم بر رویم و سرم را بر روی بالش گذاشتم.

نگاهم به سقف بود.

نفس های آرومش را می شنیدم اگه سیاوش را می خواستم امشب کنارم باشد تنها بخاطر دلم
و این قلب بی قرارم بود که آن هم....

سیاوش مانند قبل شده.

پنج دقیقه همانطور در سکوت گذشت داشتم دیوانه می شدم.

بی قراری می کردم و دلم او را می خواست.

دلم می خواست کنارم باشد.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را از زیر پتو بر روی قلبم گذاشتم که تند تند بی تاب خودش
را بر قفسه ای سینه ام می کوبید.

دیگر داشتم روانی می شدم.

نیمخیز شدم و نگاهش کردم که دیدم جدی خیره ام شده.

سوالی برای بی خوابی ام نپرسید.

پتو را کنار زدم و نگاه بر او از روی تخت پایین آمدم.

فقط نگاهم می کرد.

دردش چی بود!؟

بخاطر کار نوید حالش بد شده؟ خب منو بوسید و

بغلم کرد.

رفتم سمتش. دقیقا مقابلش ایستادم و مظلوم و خاص خیره شدم به چشمانش که حالا بدون لنز بودند. از نگاه خیره ای من بلاخره...

لب زد:چی شده؟

صدایش دو رگه و گرفته بود.

بی حرف دستان قلاب شده اش را باز کردم و نشستم بر روی پاهایش و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را بر سینه اش گذاشتم فشار دادم، صورتم را فشردم بر سینه اش و عطرش را وارد ریه هایم کردم.

حس کردم سیاوش شوکه شده.

در آغوش گرم و خواستی اش خودم را بیشتر بر او فشردم.

بلاخره بعد از دقایقی دستانش را بروی کمرم حس کردم که من را بر خودش فشرد.

ی دستش را بر روی سرم و دست دیگرش را بر روی کمرم گذاشت و چانه اش را بر روی سرم حس کردم.. من را کیپ در آغوشش گرفت.

همین را می خواستم حالا آرام شدم....

....

(از زبان سیاوش)

دقایق طولانی گیتا مانند فرشته ها در آغوشم خوابیده بود و نفس های منظم تمام زندگی من مرد بودند.

فقط نگاه پر نیازش را بر من دوخت و خزید در آغوشم فهمیدم فقط من نیستم که نیاز به او او هم به من نیاز دارد. خوشحال بودم که احساس هایمان دوطرفه بودند... طعم لبان خوش طعم و گرمای وجودش من را بدجور مست و خمار کرد... گیتا باعث شد که تنهایی نگاهم را در مرز عشق بشکند و وارد دنیای من عاشق شود. بلاخره این مرز تنهایی ها شکسته شده.. و نگاه من و گیتا بر روی هم است.... بلاخره مرز شکسته شد.

و ناراحت و نگران از رفتارهای نوید.

خداروشکر که در تایمی که آن مرد را بردم زیر زمین سریع به بچه های هک خبر دادم دوربین های امشب را به کل نابود کنند و قسمت امشب را پاک کنند این راه خوب بود.

اصلا دلم نمی خواست مویی لای هدفم و مسیر پر خطرم برود....

نوید خطرناک بود با این عاشق گیتا بود ولی باز هم خطرناک بود او دیوانه است... جنون عشقی او را دیوانه کرد او اگر شرف داشت هیچ وقت عمو و زن عمو را نمی کشت او اگر شرف داشت همیچین باند کثیفی را راه نمی انداخت...

با این فکر که اگر اتفاقی برای گیتا رخ دهد او را بر خودم فشردم و تندی بوسه ای بر سرش گذاشتم و موهایش را بو کردم و حالم بهتر شد اصلا همچین اتفاقی رخ نمی دهد او را سالم به خانه برمی گرداندم حتی اگر من میرممم. مهم گیتا است.

راه زیادی را باید بروم گیتا را باید نجات دهم و ماموریت را پایان دهم و به باند ۸ ساله ای نوید بد ذات خاتمه دهم.... باید تمام شود ددباید دد.

با این فکر و هدف چشمانم را بستم و صورتم را بیشتر داخل موهای خوش عطر و خوش بوی گیتا فرو کردم. (گیتای من آرام باش، انتقام سختی در راه است... منتظر باش)

.....پایان.